

برتولت برتت



گفتگوی فراریان

ترجمه: حسام‌آر قانم مقامی

برتولت برشت

گفتگوی فراریان

Flüchtlingsgespräche

ترجمه خشایار قائم مقامی

*He knew
that he was still alive.
More he could not say.**
Wodehouse

* می دانست که هنوز زنده است.
فقط همین.
و دهاوس

فهرست

صفحه	عنوان
	۱. درباره گذرنامه / درباره برابری آبنجو و سیگار/ درباره
۹	عشق به نظم
	۲. درباره ماتریالیسم پست / درباره آزاداندیشان / تسیف
۱۶	خاطراتش را می نویسد / درباره تسلط بر انسانهای مهم
۲۳	۳. درباره ناانسانها/ خواستهای اندك مدرسه هرن رایتز
	۴. پیکره کیوی، شاعر بزرگ / مردم فقیر با فضیلت پرورده
۲۸	می شوند / مطالب وقیح و غیر اخلاقی
	۵. خاطرات تسیف II / گرفتاری مردان بزرگ / آیا «آن اسمش
۳۶	چه بود» ثروتی هم دارد؟
۴۳	۶. سرنوشت غم انگیز ایده های بزرگ/ مشکل غیر نظامیان
۴۵	۷. خاطرات تسیف III / درباره آموزش
	۸. درباره مفهوم خوبی / خشونت آلمانی / کنفوسیوس / درباره
۴۹	مردم عادی / درباره جدی بودن
	۹. سویس، مشهور به خاطر آزادیخواهی و پنی / آموزش نمونه
۵۷	در آلمان / امریکاییها
۶۳	۱۰. فرانسه یا وطنخواهی / درباره ریشه کردن
۶۸	۱۱. دانمارک یا شوخ طبعی / درباره دیالکتیک هگل
۷۴	۱۲. سوئد یا عشق به هم نوع / يك مسورد آسم
۸۱	۱۳. سرزمین مضحکه یا خویشنداری و شجاعت/حشرات

۱۴. دربارهٔ دمکراسی / دربارهٔ کلمهٔ عجیب «ملت» / دربارهٔ نبودن آزادی در کمونیسم / دربارهٔ خوف از پریشانی و اندیشیدن ۸۵
۱۵. لذت اندیشیدن / دربارهٔ لذتها / انتقاد از کلمات / ملت ۸۹
۱۶. دربارهٔ نژاد برتر / دربارهٔ حکومت جهانی ۹۵
۱۷. تسیفیل بیزاریش را از تمام فضایل شرح می‌دهد ۱۰۰
۱۸. حرف آخر کاله / يك جنبش نادقیق ۱۰۲

پیوست:

۱. نوشته‌های پراکندهٔ گفتگوی فراریان ۱۰۵
۲. اکتشافات دومغز آرامش‌یافته ۱۱۴
۳. «حکومت کردن» مشابه است با «مهار کردن رودخانه‌ها» ۱۱۹

بیشتر قسمت‌های گفتگوی فرادیان در فاصله سالهای ۴۱-۱۹۴۰ در فنلاند نوشته شده است. برشت در یادداشت‌هایش، در تاریخ ۱۹۴۰/۱۰/۱ در این باره نوشته است: «هنگامی که من ازدیدرو تز یعقوب جبری^۱ را می‌خواندم، امکان جدیدی به‌نظرم رسید که برنامه قدیمی تسیفیل را واقعیت بخشم. بافتن گفتگوهای دونفره به‌هنگام نوشتن کیوی به‌فکرم رسیده بود. هنوز هم لحن پوئتیلا در گوشم هست. دو فصل کوتاه به‌قصد آزمایش نوشتن واسمش را گذاشتم گفتگوی فرادیان.»

احتمال دارد که برشت در امریکا هم روی این کتاب کار کرده باشد، به هر حال قسمت‌هایی که پیوست گفتگوی فرادیان است در آنجا به‌وجود آمده است.

در باره گذرنامه / در باره برابری آجیو و سیگار / در باره عشق به نظم.

عفریت جنگ نمی از اروپا را بلعیده بود؛ اما هنوز هم جوان و زیبا بود و می اندیشید که چگونه می تواند خیزی هم به سوی اسیرکا بردارد. در همین زمان در رستوران ایستگاه راه آهن هلزینگ فورز^۱ دو مرد نشسته بودند و گاه به گاه با احتیاط اطراف خود را نگاه می کردند و در باره سیاست حرف می زدند. یکی از آنها درشت اندام و قریه بود و دستان سفیدی داشت؛ دیگری کوچک اندام بود و دستانش به دستان آهنگران می مانست. مرد درشت اندام لیوان آجیویش را به دست گرفته بود و براندازی می کرد.

مرد درشت اندام

این آجیو آجیو نیست، ولی در عوض سیگار هم سیگار نیست؛ اما گذرنامه باید گذرنامه باشد تا بگذارند آدم وارد مملکت بشود.

مرد کوچک اندام

گذرنامه اصیل ترین قسمت آدم است؛ البته به سادگی آدم به وجود نمی آید. آدم ممکن است همه جا به وجود بیاید، حتی به سبکسرانه ترین وجه، و بدون هیچ دلیل منطقی. اما گذرنامه، هرگز. در عوض، گذرنامه اگر درست باشد به رسمیت شناخته می شود، در حالی که آدم ممکن است خیلی هم درست باشد ولی شناخته نشود.

مرد درشت اندام

می توان گفت که آدم فقط نگهدارنده ماشین گذرنامه است. گذرنامه را توی جیب بغل آدم می گذارند، همانطور که پاکتهای سهام را توی صندوق می گذارند که خودش هیچ ارزشی ندارد اما حاوی اشیاء قیمتی است.

مرد کوچک اندام

و با وجود این می توان ادعا کرد که از یک نظر آدم برای گذرنامه لازم است. البته

گذرنامه اصل مطلب است، درود برگذرنامه؛ اما بدون صاحب، وجودش غیرممکن است یا دست کم کامل نیست. درست مثل یک جراح؛ بیمار لازم است تا او بتواند جراحی کند؛ جراح آنقدرها هم مستقل نیست و با وجود تمام تحصیلاتش فقط یک نیمه است. در یک دولت نوین هم همینطور است؛ درست است که اصل کار فوهرر^۱ یا دوجه^۲ هستند، اما برای رهبری، به مردم هم نیاز دارند. البته ایندو بزرگ هستند، اما برای آنکه رهبری کنند بالاخره باید مردمی هم باشند، وگرنه نمی شود.

مرد درشت اندام

این دو نامی که شما گفتید مرا به یاد سیگار و آجروی اینجا می اندازد. به نظر من اینها اجناس مرغوبی هستند و از اینها بهتر در اینجا پیدا نمی شود. و به نظر من اوضاع خوبی است که آجرو آجرو و سیگار سیگار نیست، چون اگر اتفاقاً چنین تعادلی وجود نداشت، مشکل می شد رستوران را اداره کرد. به گمانم قهوه اینجا هم قهوه نباشد.

مرد کوچک اندام

چطور چنین اوضاعی به نظر شما خوب است؟

مرد درشت اندام

متظورم این است که تعادل دوباره برقرار شده: فوهرر و دوجه از مقایسه با یکدیگر باکی ندارند و می توانند در کنار هم دنیا را به مبارزه بطلبند؛ هیچ کدامشان دوست بهتری پیدا نمی کند؛ دیدارهایشان هم هماهنگ است. اما اگر مثلاً قهوه قهوه بود و فقط آجرو آجرو نبود، طور دیگری می شد؛ یعنی جهان خیلی راحت فقط آجرو را بست می خواند؛ خوب در اینصورت چه می شد؟ ولی مثل اینکه من دارم شما را از موضوع صحبتتان یعنی گذرنامه منحرف می کنم.

مرد کوچک اندام

موضوع گذرنامه آنقدرها هم جالب نیست که من بخواهم از آن منحرف بشوم. تعجب من فقط از این است که آنها چنان بهرشماری و نامنویسی مردم پرداخته اند که انگار می ترسند سیادا یک نفرشان گم شود، وگرنه این کار موجبی ندارد. باید دقیقاً بدانند که هرکسی کیست، انگار برایشان فرق می کند که چه کسی را باید گرسنه بگذارند.

مرد فربه درشت اندام از جا برخاست، تعظیمی کرد و گفت:

۱. Führer: به زبان آلمانی رهبر - لقب هیتلر - م.

۲. Duce: به زبان ایتالیایی رهبر - لقب موسولینی - م.

اسم من تسیفل^۴ است، فیزیکدان هستم.

مرد کوچک اندام با خود اندیشید که آیا او هم باید بلند شود یا نه، اما تصمیم را گرفت و همچنانکه نشسته بود زیر لب غرید:

مرا کاله^۵ صدا کنید، کافی است.

مرد درشت اندام نشست و پیش از آنکه حرفی بزند با نفرت به سیگاری که چندین بار از بدی اش شکوه کرده بود، پک زد.

تسیفل

در سالهای اخیر، بخصوص دولتهای نوپا خیلی نگران آدمها هستند. دیگر مثل قدیم نیست؛ حالا دولت خیلی تلاش می کند. مردان بزرگی که در بسیاری از سرزمینهای اروپا ظاهر شده اند، توجه زیادی به آدمها نشان می دهند و از بدست آوردنشان سیر نمی شوند؛ به عده زیادی نیاز دارند. اوایل، مردم خیلی به مغزشان فشار می آوردند که بفهمند چرا فوهرر آدمها را از تمام مرزها به داخل آلمان روانه می کند. تازه حالا در جنگ معلوم شده که چرا. او مورد مصرف خوبی برای آدم پیدا کرده و به انبوه کثیری نیازمند است. ولی وجود گذرنامه در اصل برای ایجاد نظم است. گذرنامه در چنین مواقعی صد در صد لازم است. فرض کنیم من و شما بدون برگ شناسایی هرجا دلمان می خواهد برویم، بطوری که وقتی باید به جبهه برویم نتوانند ما را پیدا کنند؛ اینکه نظم نشد. شما کمی پیش در باره جراحان صحبت کردید، جراحی فقط به این جهت امکانپذیر است که جراح می داند مثلا روده کور در کجای بدن قرار گرفته، اگر روده کور بدون آگاهی جراح به جای دیگری می رفت، مثلا به سر یا به زانو، جدا کردنش چه مشکلاتی به بار می آورد؟ این را هر آدم نظم دوستی تأیید می کند.

کاله

منظم ترین آدمی که در تمام زندگانی من شناخته ام، یک اس. اس به نام شیفینگر^۶ بود که در اردوگاه داخاؤ^۷ کار می کرد. می گفتند به معشوقه اش اجازه نمی داد هیچ روزی به غیر از یکشنبه و هیچ موقعی به غیر از شب کپلش را ببیناند. حتی اجازه نداشت در رستوران بطری لیموناد را با ته خیس روی میز بگذارد. وقتی شیفینگر ما را با شلاق چرمی کتک می زد، چنان حساسی می زد که از خطوط زخم های شلاق، نقشی به وجود

می آمد که سیلیمتر به سیلیمترش حساب شده بود. حس نظام طلبی چنان در ذاتش جا گرفته بود که کتک نزدن را بر نامرتب زدن ترجیح می داد.

تسیفل

این نکته بسیار مهمی است. در هیچ جا بیشتر از زندان و ارتش به نظم توجه نمی شود. این از زمانهای قدیم ضربالمثل شده است. آن ژنرال فرانسوی که وقتی جنگ شروع شد، به ناپلئون اطلاع داد تمام ارتش تا آخرین تکه آماده است (اگر راست بوده باشد) وعده کوچکی نداده. چون همه چیز به تکه آخر بستگی دارد. همه باید تکه باشند. با آخرین تکه می شود در جنگ پیروز شد. آخرین قطره خون هم مهم هست، اما نه مثل آخرین تکه. در واقع این نظم است که وسیله پیروزی در جنگ است. در خون هرگز نمی توان مثل تکه ها نظم برقرار کرد. سرفرماندهی هیچوقت، به همان دقت که از تکه ها آگاه است، نمی داند که آیا آخرین قطره خون هم ریخته یا نه.

کاله

انگار کلمه «آخرین» یکی از کلمه های مورد علاقه شماست. در مناطق باتلاقی، مرد اس اس می گفت، ما باید با آخرین قوا پیش برویم. من اغلب تعجب می کردم که چرا ما نمی بایست با اولین قوا این کار را بکنیم. می بایست حتماً آخرین قوا باشد، وگرنه برای او جالب نبود. جنگ را هم می خواهند با آخرین قوا ببرند و در این مورد اصرار دارند.

تسیفل

برای اینکه موضوع جدی است.

کاله

تا پای جان جدی است. هر جدی ای که تا پای جان نباشد، جدی نیست.

تسیفل

این ما را دوباره به جریان تکه ها برمی گرداند. نقشی که نظم در ارتش دارد حتی در کار تجارت هم ندارد، با وجودیکه در کار تجارت با نظم رنج آوری سود بدست می آید، ولی در جنگ فقط زبان ایجاد می شود. می توان چنین فکر کرد که در کار تجارت همه چیز خیلی بیشتر به هر شاهی بستگی دارد تا در جنگ به هر تکه.

کاله

در واقع جنگ به تکه هم بستگی ندارد؛ در هیچ جای دیگر اینطور ریخت و پاش نمی کنند؛ این را هر کسی می داند. در ارتش هرچه می توانند خرج می کنند.

هیچوقت یک اداره مالی ارتش وجود داشته که صرفهجویی کند؟ نظم صرفهجویی نیست؟

تسفل

البته که نیست. اداره مالی در ارتش مراقب است که طبق برنامه و لخرجی شود. هرچه دور ریخته می شود، یا فاسد و نابود می شود، باید روی کاغذ بیاید و شماره گذاری شود؛ این نظم است. اما دلیل اصلی اینکه به نظم توجه می شود، یک دلیل آموزشی است. انسان اگر اعمال معینی را با نظم انجام ندهد، اصلاً نمی تواند انجامشان بدهد. این اعمال کارهای بیهوده است. یک زندانی را وادار کن که نهی بکند و دوباره آن را بپزند و باز هم بکند، و بگذار این کار را هر طور که دلش می خواهد، سرسری انجام بدهد؛ خواهی دید که بزودی یا دیوانه می شود یا سرکش، که باز هم فرقی با دیوانگی ندارد. بعکس، اگر وادار شود که بیل را اینچنین و آنچنان در دست بگیرد، نه یک سانتیمتر پایین تر و نه یک سانتیمتر بالاتر، و اگر در جایی که باید بیل بزند خطی کشیده شود تا نهر راست باشد، و اگر در موقع بزرگ کردن مجدد نهر دقت شود که سطح زمین دوباره چنان مسطح باشد که گویی نهری کنده نشده است، آنگاه کار انجام می شود و به اصطلاح، تمام کارها بخوبی پیش می رود. از طرف دیگر، در روزگار ما بسختی می توان بدون رشوه از کسی انسانیت دید؛ اینهم گونه ای بی نظمی است. اگر مأموری پیدا کنید که رشوه بگیرد، انسانیت خواهید دید. با اندکی رشوه حتی گاهی می توان به عدالت هم دست یافت؛ من در اداره گذرنامه اتریش برای نوبت گرفتن انعام دادم، چون در صورت مأمور دیدم که آدم مهربانی است و رشوه می گیرد. رژیمهای فاشیستی چون غیر انسانی هستند با رشوه خواری مبارزه می کنند.

کاله

زمانی کسی ادعا می کرد که کثافت بطور کلی ماده ای است که در جای نادرستی قرار گرفته باشد. کثافت را در یک گلدان نمی توان واقعاً کثافت نامید. من در اصل طرفدار نظم هستم. اما زمانی خیلی دیدم که چارلی چاپلین در آن شرکت داشت: او لباسها و چیزهای دیگرش را در چمدانی گذاشت، یعنی به درون آن ریخت، و در چمدان را بست اما به نظرش خیلی نامنظم آمد چون چیزهای زیادی از چمدان بیرون زده بود. آنوقت یک قیچی برداشت و آستین، پاچه شلوار و خلاصه هر چیزی را که از چمدان بیرون زده بود، برید. این امر مرا متعجب کرد. می بینم که شما برای نظم دوستی هم چندان اهمیتی قائل نیستید.

تسیفل

من فقط امتیازات عظیم سهل انگاری را قبول دارم. سهل انگاری تاکنون جان هزاران نفر را نجات داده است. در جنگ، اغلب کوچکترین انحراف از فرمان کافی بوده که آدمی جان سالم بدر ببرد.

کاله

درست است. عموی من در آرگونن^۸ بود. وقتی در خندقی دراز کشیده بودند از طریق بیسیم دستور گرفتند که بلافاصله برگردند. اما به دستور توجه نکردند و خواستند اول سیب زمینیهای را که سرخ کرده بودند بخورند، و به این ترتیب اسیر شدند و از مرگ نجات یافتند!

تسیفل

خلبانی را در نظر بگیرید که خسته است و درجه ها را درست نمی تواند بخواند و در نتیجه بار بمبش به جای اینکه روی یک خانه بزرگ بیفتد، در کنار آن می افتد و پنجاه نفر آدم نجات می یابند. عقیده من اینست که انسانها هنوز برای فضیلتی مثل نظم دوستی خام هستند. عقل آدمیان برای این فضیلت آنقدرها که باید و شاید آموخته نیست. تصمیماتشان ابلهانه است، و تنها اجرای آشفته و نامنظم نقشه هایشان می تواند آنها را از زیانهای بزرگتر حفظ کند.

تسیفل

در آزمایشگاه هم خدمتگاری داشتم، به نام تسایزیگ^۹، که همه چیز را منظم نگه می داشت. آشفته گی را نمی توانست تحمل کند. مدام جمع و جور می کرد. اگر چند دستگاه را برای یک آزمایش کنار می گذاشتی و می رفتی به تلفن جواب بدهی، وقتی که برمی گشتی تسایزیگ همه چیز را با سرعت جمع کرده بود؛ هر روز صبح میزها برق می زد، یعنی یادداشتها و نامه ها توی سطل خاک رویه افتاده بود. اما چون او سعی خودش را می کرد، نمی شد چیزی گفت. البته آدم گاهی ایرادی می گرفت، اما حقش نبود. هر وقت که باز هم چیزی گم می شد - یعنی جمع و جور شده بود - او با چشمان شفافش، که حتی یک ذره هم ذکاوت از آن پیدا نبود، به آدم نگاه می کرد و دل آدم به حالش می سوخت. هیچگاه نمی توانستم تصور کنم که آقای تسایزیگ زندگی خصوصی هم داشته باشد، اما داشت. وقتی که هیتلر به قدرت رسید، معلوم شد که

۸. Argonnen: فلاتی پوشیده از جنگل در شمال شرقی فرانسه. - م.

تسایزیک تمام مدت یک مبارز کهنه کار بوده است. صبح روزی که هیتلر صدراعظم شد، تسایزیک، در حالیکه پالتوی مرا بدقت به سیخ می‌آویخت گفت: «آقای دکتر، حالا دیگر در آلمان نظم برقرار می‌شود.» خوب، درست می‌گفت.

تسیقل

من دوست ندارم در کشوری که نظام بی‌خصوصی دارد بمانم. در چنین جایی تعطی حکمفرماست. البته اگر با تمام قوا کار کنند، همانطور که ما فقط در زمان جنگ می‌کنیم، می‌شود آن را نظم هم نامید. اما ما هنوز به آن مرحله نرسیده‌ایم.

کاله

پس می‌توان اینطور گفت: در هر جایی که هیچ چیز در جای درست قرار ندارد بی‌نظمی هست و هر جایی که در جای درست هیچ چیز قرار ندارد، نظم هست.

تسیقل

نظم امروز اغلب در جایی پیدا می‌شود که هیچ چیز نیست. این پدیده کمبودهاست.

مرد کوچک اندام، با انزجار از حالت جدی‌ای که در آخرین کلمات احساس کرده بود، یأگمان می‌کرد احساس کرده است، سرش را به نشانه تأیید فرو آورد و با جرعه‌های آهسته قهوه‌اش را نوشید.

اندکی بعد، آنها از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

در باره ماتریالیسم پست / در باره آزاداندیشان / تسیفل خاطراتش را می‌نویسد /
در باره تسلط بر انسانهای مهم .

دو روز بعد ، وقتی که تسیفل و کاله مجدداً در رستوران ایستگاه راه آهن به هم بر-
خوردند ، بسیار متعجب شدند . کاله تغییری نکرده بود ، اما تسیفل دیگر پاتوی
کلفتی را که دفعه پیش ، با وجود هوای تابستانی ، پوشیده بود در بر نداشت .

تسیفل

یک اتاق پیدا کرده ام . همیشه وقتی که این هشتاد و پنج کیلو گوشت و استخوان را
در جایی انبار می‌کنم ، خیالم راحت می‌شود . در چنین روزگاری گذرانیدن با چنین
توده گوشتی ، کار آسانی نیست و البته مسئولیتش هم سنگینتر است ، چون گندیدن
هشتاد و پنج کیلو بدتر از گندیدن شصت و پنج کیلو است .

کاله

برای شما که باید آسانتر باشد چون چاقی به آدم ابهت می‌دهد و نشان تمول است ؛
این هم اثر خوبی دارد .

تسیفل

ولی من بیشتر از شما نمی‌خورم .

کاله

اینقدر حساس نباشید ؛ من هیچ مخالفتی ندارم که شما سیر غذا بخورید . شاید در
مجامع عالی ننگ باشد که آدم گرسنگی بکشد ، اما نزد ما ننگ نیست که آدم سیر غذا
بخورد .

تسیفل

به نظر من در اینکه ماتریالیسم در مجامع بهتر بدنام شده نکته‌ای هست . در این گونه
مجامع با علاقه بسیار از لذتهای پست مادی حرف می‌زنند و طبقات پایینتر را نصیحت

می‌کنند که خود را در آغوش آن نیفتند. در واقع لازم هم نیست، چون این مردم به هر حال پول خرد لازم برای این کار را ندارند. من اغلب متعجب می‌شوم که چرا نویسندگان دست چپی، برای برانگیختن خوانندگان از آن لذتهایی که آدم وقتی می‌تواند بهره‌مند شود که ثروتمند باشد، توصیفهای آبداری ارائه نمی‌دهند. همیشه کتابهایی می‌بینیم که می‌توان از آنها در باره فلسفه و اخلاق مجامع بهتر اطلاعاتی کسب کرد، پس چرا کتابهایی درباره خوردن یا دیگر خوشیهایی که مردم طبقات پایین نمی‌شناسند وجود ندارد، انگار که در طبقات پایین فقط کانت را نمی‌شناسند! دردآور است که بعضیها اهرام را ندیده‌اند، اما به نظر من دردآورتر اینست که هیچ وقت قیله‌گوساله را در سس قارچ ندیده‌اند. شرح ساده‌ای در باره انواع پنیرها که گویا و قابل درک نوشته شده باشد، یا تصویر هنرمندانه‌ای از یک املت درست و حسابی، مطمئناً برایشان آموزنده است. یک سوپ گوشت خوشمزه با امانیسم تناسب عالی دارد. می‌دانید راه رفتن با یک جفت کفش حسابی چه عالمی دارد؟ منظوم یک جفت کفش سبک، به اندازه، و ظریف است که آدم با آن احساس رقاصی می‌کند؛ و یا با شلوارهای نرم و خوش‌برش؟ کدامیک از شماها امتحان کرده‌اید؟ اما این یک ناآگاهی است که سرانجام انتقام خودش را می‌گیرد. ناآگاهی درباره استیک و کفش و شلوار دو برابر است چون نمی‌دانید که استیک چه مزه‌ای می‌دهد، و نمی‌دانید که چگونه می‌توانید آنرا گیر بیاورید؛ و اما اگر آدم نداند که این چیزها وجود دارد، ناآگاهی سه برابر می‌شود.

کاله

ما به اشتها نیاز نداریم، چون گرسنه هستیم.

تسیفل

بله، این تنها چیزی است که از کتابها یاد نمی‌گیرید. اگر نوشته‌های نویسندگان دست چپی را باور دارید، این را هم باید از کتابها بیاموزید که گرسنه هستید. آلمانیها برای ماتریالیسم استعداد ضعیفی دارند. هرچا که از مادیت بویی ببرند، فوراً از آن آرمان می‌سازند، ماتریالیست کسی است که گمان می‌کند آرمانها از اوضاع مادی بوجود می‌آید نه برعکس، یعنی بعد دیگر ماده پیش نمی‌آید. می‌توان گمان کرد که در آلمان فقط دو نوع آدم هست، کشیش و ضد کشیش. نمایندگان این جهان، پیکرهای لاغر و پریده‌رنگی هستند که تمام نظامهای فلسفی را می‌شناسند و نمایندگان آن جهان آقایان فربه‌ی هستند که تمام انواع شرابها را می‌شناسند. من یکبار مشاخره یک کشیش را با یک ضد کشیش شنیدم. ضد کشیش به کشیش تهمت می‌زد که فقط به خوردن فکر می‌کند،

و کشیش جواب می داد که طرف مخالف فقط به او فکر می کند. هر دو حق داشتند. دین قویترین قهرمانان و عالیترین دانشمندان را پدید آورده، اما همیشه اندکی هم زحمت آور بوده. اکنون بیدینی آتشی به جای دین قدم می گذارد که پیشرو است اما وقت تلف کن هم هست.

کاله

در اینجا نکته ای هست. من هم پیرو مکتب آزاداندیشان بودم. اعتقاد ما همیشه ما را به تلاش و می داشت. فرصتی را که برای رسیدگی به کارهای روزمره و شخصی داشتیم، صرف آشکار کردن اسرار سپاه سلامت کردیم و مجبور بودیم زمان لازم جهت تبلیغ برای سوزاندن پس از مرگ را از وقت غذا خوردن خود صرفه جویی کنیم. گاهی به نظر خود من چنین می آید که وقتی ما علیه دین مبارزه می کنیم، اگر کسی ما را از دور تماشا کند، با این همه حرارت و ایمانی که داریم ممکن است ما را یک فرقه بسیار متعصب بداند. البته من کنار کشیدم چون معشوقه ام مرا در برابر این انتخاب قرار داد که یا آزاداندیش باشم یا یکشنبه ها با او به کلیسا بروم. تا مدتهای مدید احساس گناه می کردم، بطوریکه اکنون دیگر هیچ اقدامی علیه دین نمی کنم.

تسیفل

خیلی خوشحالم که کنار کشیده اید.

کاله

در عوض به جای دیگری وارد شدم.

تسیفل

و معشوقه تان را هم نگه داشتید.

کاله

نه. وقتی او مرا، در آنجا که بعداً داخل شدم، دوباره در برابر انتخاب قرار داد، او را از دست دادم. دین هم مثل الکل است، وقتی که گرم شدی نمی توانی کنار بکشی. بدترین مشروب خوارها سورچها بودند، آنها در زمستان. شوهرهای امروزی، که داخل ماشینشان گرم است، این خرج را ندارند.

تسیفل

منظور شما مخالفت با عرق نیست، بلکه موافقت یا موتور است؟

کاله

تقریباً. شما از اتاقتان راضی هستید؟

تسيفل

هنوز از خودم نپرسیده‌ام. من اگر درست‌ترین جواب و حل نهایی نتیجه‌ای برایم نداشته باشد، هیچ سؤالی پیش نمی‌کشم و هیچ مسأله‌ای حل نمی‌کنم. اگر در مردابی بیفتم، از خودم نمی‌پرسم که طرفدار گرم کردن با بخاری هستم یا با بخار. در نظر دارم خاطراتم را در این اتاق بنویسم.

کاله

فکر می‌کردم خاطرات را در اواخر زندگی می‌نویسند. چون در اواخر زندگی است که می‌توان بازپس نگری درستی داشت و بدرستی بازگو کرد.

تسيفل

من هیچگونه بازنگری ندارم و درست هم بازگو نمی‌کنم، اما شرط اول را بخوبی تمام مردم این قاره واجدم، یعنی اینکه من هم احتمالاً در اواخر زندگی‌ام هستم. البته اینجا برای نوشتن جای خوبی نیست، چون من به‌سیگار برگ احتیاج دارم و سیگار هم در اینجا به‌علت بسته شدن مرزها سخت پیدا می‌شود، اما اگر مطابق برنامه کار کنم، می‌توانم کار هشتاد صفحه بزرگ را با چهل سیگار تمام کنم. در حال حاضر هنوز می‌توانم سیگار پیدا کنم. نگرانی‌ام بیشتر از چیز دیگری است. برای کسی غیرمنتظره نیست که بشنود یک آدم مهم تصمیم دارد ماجراها و عقاید و هدفهایش را برای همعصرانش گزارش کند. اما من این تصمیم را دارم و آدم مهمی هم نیستم.

کاله

پس به این ترتیب می‌توانید موفقیت غیرمنتظره‌ای هم پیدا کنید.

تسيفل

منظورتان یک حمله برق‌آسا از کمینگاه به نقطه‌ای است که دشمن، یعنی خواننده، خیالپروانه از آن گذشته و نتوانسته بموقع حالت دفاعی به‌خود بگیرد؟

کاله

درست است. خواننده وقتی می‌فهمد شما آدم مهمی نیستید که دیگر دیر شده است. تا آنوقت شما نصف بیشتر عقایدتان را به‌او خورانده‌اید و او آنها را حریصانه بلعیده و هیچ فکری هم نکرده؛ وقتی هم برایش روشن می‌شود که تماش یاوه است، او را با هدفیاتان آشنا کرده‌اید، و اگر به انتقاد پردازد باز هم بعضی از نکات در او باقی می‌ماند.

تسیفل با نگاهی کاوشگر او را نگریست، اما نتوانست اثری از حيله در آن ييابد. چشمان کاله صادقانه و هشيارانه به او دوخته شده بود. تسيفل جرعه‌ای از آبجوش را که آبجو نبود نوشيد، و باز هم نگاه سنجش‌گر و دوخته به دور دستها، بر چشمانش نشست.

تسیفل

من از نظر اخلاقی خود را ذيق احساس می‌کنم. در حالی که نظريات اشخاص مهم را به تمام شکلها تبليغ می‌کنند، می‌ستایند و برای آن بهای خوبی می‌پردازند، نظريات افراد بی‌اهمیت مردود و منقور است. در نتیجه افراد بی‌اهمیت، اگر بخواهند بنویسند و آثارشان چاپ شود، مجبورند همیشه به جای نظريات خودشان، عقاید اشخاص مهم را به کار گیرند. به نظر من این وضع پایدار نیست.

کاله

شاید بهتر باشد يك کتاب کوچکتر بنویسید.

تسیفل

چرا کوچکتر؟ شما از پشت به من حمله می‌کنید. فکر می‌کنید که يك آدم مهم با وجودی که خواسته‌هایش هرگز نمی‌تواند خواننده را واقعاً راضی کند، اجازه دارد يك کتاب بزرگ بنویسد اما برعکس، من باید مختصر بنویسم چون می‌خواهم عقاید واقعاً بی‌اهمیتی را بازگو کنم، عقایدی که هرکس اگر خودش همان نظرها را نداشته باشد، می‌تواند بی‌آنکه نزد خود اعتراف کند، آنها را نظريات خود بداند.

کاله

در اینجا با شما موافقم، اینهم جزئی از استبداد عمومی است. چرا يك آدم، هرکسی که می‌خواهد باشد، نباید اجازه داشته باشد نظرياتش را مشروحاً بازگوید و دیگران هم با ادب به گفته‌هایش گوش بدهند؟

تسیفل

اینجاست که اشتباه می‌کنید. باید یادآور شوم که من در واقع آدم بی‌اهمیتی هستم، اما هیچ و پوچ هم نیستم. مطلب يك کمی پیچ و خم دارد. در عین اینکه آدم از هر شخص مهمی صحبت نمی‌کند، ولی پروا ندارد که مدام از «هرکس بی‌اهمیتی» صحبت کند. من در این مورد به شدت اعتراض دارم. در میان ما بی‌اهمیتها هم تفاوت‌های بزرگی هست. همانطور که آدم‌هایی هستند که تا حد «بخصوصی» صفاتی مانند شجاعت و استعداد و از خودگذشتگی دارند، آدم‌هایی هم هستند که این صفات

را تا حد بخصوصی «ندارند». منم از این گروه و در این مورد یک پدیده استثنایی هستم و بنابراین، هیچ و بوج نیستم.

کاله

معذرت می‌خواهم.

تسیفل

اینکه آدمهای بی‌اهمیت در روزگار ما در حال نابودی هستند، دیگر مسأله‌ای نیست. پیشرفت در رشته‌های علوم و تکنیک، و پیش از همه در سیاست، باعث شده که اینگونه آدمها از روی زمین محو شوند. این توانایی شگفت‌آور قرن ماست که از کاه کوه می‌سازد و اینهمه آدمهای مهم بوجود می‌آورد. آدمهای مهم مدام در توده‌های عظیمتری پدید می‌آیند، یا بهتر بگویم، مدام در توده‌های عظیم‌تر به راه می‌افتند. همه‌جا تا چشم کار می‌کند، افراد زیادی هستند که مانند بزرگترین قهرمانان و قدیسان رفتار می‌کنند. در روزگاران قدیم، کجا اینهمه شجاعت و میل به شهادت دیده شده؟ جنگهایی مانند جنگهای ما «و» دوره‌های صلح ما، پیشترها امکان نداشت زیرا به فضایل بسیار و آدمهای مهم، بیش از آنچه وجود داشت، نیاز بود.

کاله

اما وقتی که زمان این ناقهرمانان سپری شد، دیگر نظریات آنها جالب نخواهد بود.

تسیفل

برعکس! آدم با میل زیادی با این احساسات و افکار کمیاب و بی‌نظیر آشنا می‌شود. ما چقدر حاضر بودیم بدهیم که مثلاً درباره زندگی یکی از آخرین دینوسورها مطالب بیشتری بدانیم؟ منظورم آن حیوانات گیاهخوار بزرگی است که در دورانه‌های پیش از تاریخ روی زمین پدید آمدند. آنها از میان رفتند زیرا احتمالاً اهمیت موجودات دیگر را نداشتند، اما درست به همین دلیل یک مطلب صحیح درباره آنها می‌تواند بسیار جالب باشد.

کاله

اگر شما خود را با دینوسورها مقایسه می‌کنید، وقت آن است که خاطراتتان را بنویسید، چون دیری نمی‌گذرد که دیگر هیچ کس نمی‌تواند آن را بفهمد.

تسیفل

تحول با سرعت تکان‌دهنده‌ای صورت می‌گیرد. دانش امروز می‌گوید که گذر از یک عصر به عصری دیگر، جهش‌گونه یا می‌توان گفت برق‌آسا صورت می‌گیرد. مدتهای

مدید دگرگونیهای کوچک، ناهمسانیها و ناموزونیهای تحول را آماده می کند. اما خود تحول ناگهانی روی می دهد. دینوسورها، اگر چه اندکی به عقب رانده شده اند باز هم می توان گفت که مدتی در میان بهترین اجتماعها زندگی می کنند. دیگر هیچ چیز پشت سرشان قرار ندارد اما هنوز هم آنها را عزیز می دارند و به علت کهن بودن هنوز هم در تقویم اشراف جهان حیوانات صدرنشینند. هنوز هم علف خوردن خصوصیت خوبی بشمار می آید، در حالی که حیوانات برتر، گوشت را ترجیح می دهند. هنوز هم از سر تا پا ۲ متر طول داشتن، اگر اعتباری هم به حساب نیاید، ننگ نیست. مدت درازی چنین و چنان می گذرد تا اینکه ناگهان جهش روی می دهد. اگر مخالف نباشید می خواهیم از شما خواهش کنم که گاه و بیگاه فصلی از خاطراتم را بشنوید.

کاله

من هیچ مخالفتی ندارم.

اندکی بعد آنها از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

دربارهٔ ناانسانها / خواستهای اندک مدرسهٔ هرن رایترا^۱

تسیفل تقریباً هرروز به‌رستوران ایستگاه راه‌آهن می‌رفت، چون در آن کافهٔ بزرگ جایگاه کوچکی برای فروش دخانیات وجود داشت و دختری که چند قوطی زیر بغل می‌گرفت، در ساعت‌های نامنظمی می‌آمد و جایگاه را باز می‌کرد و ده دقیقه تمام سیگار و سیگار برگ می‌فروخت. تسیفل یک بخش از خاطراتش را در جیب بغل داشت و در کمین کاله بود. وقتی کاله یک هفته تمام نیامد، تسیفل فکر کرد که بیهوده این فصل را نوشته است، و کار نوشتن را قطع کرد. او در «ه» بغیر از کاله هیچ کس را نمی‌شناخت که آلمانی حرف بزند. اما در روز دهم یا یازدهم بود که کاله پیدایش شد و هنگامی که تسیفل پیشنویس را از جیب بیرون می‌کشید، چندان وحشتی از خود نشان نداد.

تسیفل

با مقدمه‌ای شروع می‌کنم و با کمال تواضع یادآور می‌شوم عقایدی که می‌خواهم بازگو کنم لااقل تا همین اواخر عقاید میلیون‌ها نفر بود، بطوریکه هنوز هم «می‌تواند» جالب باشد. از مقدمه و یک قسمت دیگر می‌گذرم و مستقیماً به شرح آموزشی که دیده‌ام، می‌پردازم. این شرح به‌نظم بسیار با ارزش، و گاه‌گاه عالی است. کمی به‌جلو خم شوید تا هیاهوی اینجا مزاحمتان نشود. (می‌خواند): «می‌دانم که ارزش مدارس ما اغلب مورد تردید است و رسم و روش عالی‌شان مورد قبول نیست، یا لااقل ارجی ندارد. این روش چنین است که انسان جوان را بلافاصله در همان سنین نارس به دنیا «همان‌طور که هست» وارد کنند. جوان را بدون آنکه چیز زیادی به او بگویند، و بدون هیچ گونه پیچ و خمی، به برکهٔ کشیفی می‌اندازند: شناکن یا لیجن بخور! آموزگاران این وظیفهٔ خطیر را دارند که تپیه‌های اصلی انسانهایی را مجسم کنند که جوان بعدها در زندگی با آنها سر و کار خواهد داشت. او فرصت می‌یابد که روزانه

۴ تا ۶ ساعت خشونت و بدجنسی و حق کشی مطالعه کند. برای چنین درسی هیچ شهریه‌ای زیاد نیست، و تازه این شهریه برایگان از طرف دولت پرداخت می‌شود. جوان در مدرسه با شکل‌های فراموش نشدنی نائسان روبرو می‌شود. این نائسان که قدرتی تقریباً نامحدود دارد، و مجهز به شناخت‌های آموزش و پرورش و تجربه چندین ساله است، شاگرد را به شکل خود پرورش می‌دهد. شاگرد تمام چیزهایی را که برای پیشرفت در زندگی لازم است یاد می‌گیرد. این چیزها همانهایی است که برای پیشرفت در مدرسه لازم است، یعنی ریاکاری، نظا هر به دانستن، استعداد انتقام بدون مکافات، شناخت سریع مکان‌های بد، چاپلوسی، توسری خوری، آمادگی برای لو دادن هم‌ردیفان خود به بالاترها، و غیره و غیره.

لیکن مهمتر از هر چیز آدم‌شناسی است. اینهم با شناختن معلم بدست می‌آید. شاگرد باید نقاط ضعف معلم را بشناسد و بتواند از آنها استفاده کند، وگرنه هرگز نمی‌تواند از پس مجموعه کاملی از آموزش‌های بی‌ارزشی که در مغزش انباشته شده برآید. بهترین آموزگار ما یک مرد درشت‌اندام و بسیار بسیار زشت بود که می‌گفتند در جوانی هوای استادی درس داشت، اما موفق نشده بود. این ناکامی تمام نیروهای خفته در وجودش را به شکوفایی کامل رسانیده بود. این معلم دوست داشت ما را بدون آمادگی امتحان کند، و هرگاه جوابی را نمی‌دانستیم از فرط لذت زوزه می‌کشید. در طول ساعت درس دوسه بار پشت تخته سیاه می‌رفت و بکه تکه پنیر را که در هیچ لفافی پیچیده نشده بود از جیب کتش بیرون می‌آورد، و بعد همچنانکه به درس ادامه می‌داد، آن را ریز ریز می‌کرد و با این عادت خود را بیشتر متفور می‌ساخت. شیمی درس می‌داد، اما اگر از باز کردن گلوله کاموا هم بود برایش تفاوتی نداشت. همانطور که هنرپیشگان برای خودنمایی به بک افسانه نیاز دارند، او هم به مطالب درسی احتیاج داشت. وظیفه‌اش این بود که از ما آدم بسازد. در این کار تا حدی هم موفق شد. ما از او شیمی یاد نگرفتیم، بلکه یاد گرفتیم که چگونه می‌توان انتقام گرفت. هر سال یک بازرس به مدرسه می‌آمد که می‌گفتند می‌خواهد ببیند ما چطور درس می‌خوانیم اما ما می‌دانستیم که او می‌خواهد ببیند آموزگاران چگونه آموزش می‌دهند. یکبار که بازرس به مدرسه آمد از فرصت برای انتقام از معلمان استفاده کردیم و به هیچ یک از سؤالات جواب ندادیم و مثل گوسفند سر جایمان نشستیم. آن روز از ناتوانی ما لذتی نبرد بلکه برقان گرفت و مدت درازی در بستر بیماری افتاد و وقتی هم که بازگشت دیگر هیچگاه آن پیرمرد لذتجوی پنی‌ریزکن

نشد. آموزگار زبان فرانسه نقطه ضعف دیگری داشت: الهه شیطان صفت عدالت را، که قربانیهای وحشتناکی می طلبد، می ستود. یکی از همشاگردیهای من به نام «ب» ماهرانه تر از دیگران از این نقطه ضعف استفاده می کرد. این معلم در یک برگ مخصوص تعداد غلطهای درسهای کتبی را که رفتن به کلاس بالاتر به آنها بستگی داشت، جلوی نام هر شاگردی یادداشت می کرد. به این ترتیب در سمت راست کاغذش نمره ها قرار می گرفت، بطوری که باسانی می توانست آنها را بازبینی کند. مثلاً هیچ غلط بهترین نمره را که یک بود می گرفت، ۱۰ غلط دو، و به همین ترتیب. در اوراق شاگردان هم زیر غلطها با قلم قرمز خط می کشید. بی استعدادها همیشه سعی می کردند با قلمتراش چند خط قرمز را پاک کنند، بعد جلو می رفتند و به آموزگار تذکر می دادند که مجموع غلطها درست نیست، بلکه زیادتر حساب شده. اما معلم ورقه را می گرفت و آن را در نور نگه می داشت و نقاط صافی را، که از صاف کردن کاغذ با ناخن شست به وجود می آمد، می دید. اما «ب» کار دیگری می کرد. در ورقه تصحیح شده اش با قلم قرمز زیر چندین جمله کاملاً درست را خط می کشید، و رنجیده خاطر پیش می رفت تا بپرسد کجای آن جملات غلط است. معلم مجبور می شد بپذیرد که هیچ غلطی در آنها نیست و خودش خطهای قرمز را پاک کند و در برگ خود تعداد غلطها را تغییر دهد. طبیعی است که به این ترتیب نمره نیز تغییر می کرد. باید قبول کرد که این شاگرد فکر کردن را در مدرسه آموخته بود. دولت تحرك آموزش را بگونه ای بسیار ساده تأمین می کرد. به این طریق که هر آموزگاری مجبور بود فقط مقدار معینی از دانش را بازگو کند، و آنهم سالهای سال، بطوری که خودش در برابر آن مطلب، پاک کند ذهن می شد و به این ترتیب، از هدف اصلی که مردن پیش از شاگردان بود، دیگر منحرف نمی شد. معلم تمام ناکامیهای خصوصی، نگرانیهای مالی، و فلاکتهای خانوادگی را با درس توأم می سازد و شاگردانش را هم در آنها سهیم می کند. او که دیگر هیچ گونه مطلبی برایش جالب نیست، هم و غمش این است که روح جوانان را بسازد و تمام شکلهای ریاکاری را به آنها بیاموزد. بدینگونه آنها را برای ورود به جهانی آماده می کند که در آن با آدمهایی مثل او، آدمهایی افلیح، ناقص و پاچه و رسالیده، روبرو می شود. شنیده ام مدرسه ها، یا لااقل بعضی از آنها، امروز برشالوده هایی غیر از زمان تحصیل من بنا شده اند. در این مدارس با جوانان درست و با تفاهم رفتار می شود. اگر چنین شده باشد، من خیلی افسوس خواهم خورد. ما در مدرسه مسائلی مثل اختلاف طبقاتی را می آموختیم؛ این جزء درسهای ما بود. با بچه های دیگر، بهتر از فرزندان

کارگران رفتار می‌شد. اگر این درس از برنامه آموزشی مدارس امروز حذف شده باشد، آدمهای جوان این تفاوت را در عمل، که بی‌نهایت هم مهم است، یعنی در زندگانی خود، خواهند آموخت و تمام چیزهایی که در مدرسه و در مراوده با آموزگاران آموخته‌اند، باید در زندگانی که کاملاً چیز دیگری است، به مسخره‌ترین رفتارها وادارشان کند. آنها را با مهارت بسیار درباره اینکه جهان با آنان چگونه رفتار خواهد کرد، فریب می‌دهند. آنها متوقع درستکاری، نیکخواهی و توجه خواهند بود و کاملاً ناپورده، نامجهز و بیچاره به اجتماع تحویل داده می‌شوند.

اما مرا کاملاً طور دیگری آماده کرده‌اند! من با آگاهیهایی فراوانی از ذات آدمی قدم به زندگانی گذاشتم. بعد از آنکه آموزش تاحدی تکمیل شد - یعنی وقتی به چندین رذالت متوسط مزین شدم و داشتم چندین کثافتکاری نه‌چندان دشوار را فرا می‌گرفتم، دلیل کافی داشتم که کمابیش در زندگانی انتظار موفقیت داشته باشم. اما اشتباه می‌کردم، چون یک روز ناگهان فضیلت خواستار پیدا کرد.

خوب تا اینجا برای امروز کافی است چون شما را سخت به هیجان آورده‌ام.

کاله

نظر ملایم شما نسبت به مدارس غیرعادی است و می‌توان گفت که شما از دیدگاه والاتری می‌نگرید. در هر حال من تازه حالا می‌فهمم که من هم چیزهایی آموخته‌ام. یادم هست که ما درست در همان روز اول، درس خوبی آموختیم. وقتی که ما، پاکیزه و با کیف پستی وارد کلاس شدیم و والدینمان رفتند، ما را کنار دیوار به صف کردند و معلم فرمان داد «هرکس جایی برای خود انتخاب کند» و ما به‌سوی نیمکتها رفتیم. چون یک جاکم بود، یکی از شاگردان جا پیدا نکرد و در راهروی میان نیمکتها ایستاد، در حالی که همه نشسته بودند. معلم این شاگرد را همچنانکه ایستاده بود گرفت و پوزه‌بندی به او زد. این برای ما درس بسیار خوبی شد، چون دانستیم که آدم اجازه ندارد بد بیاورد.

تسیفل

این کار از یک معلم خیلی نبوغ‌آسا است. اسمش چه بود؟

کاله

هرن رایتر.

تسیفل

تعجب می‌کنم که همانطور معلم ساده مانده بود. حتماً در اداره آموزش و پرورش

دشمنی داشته.

کاله

یک چیز جالب دیگر شیوه یک معلم دیگر بود.

تسیفل

بیخشید! من هنوز به هرن رایتز فکر می‌کنم؛ چه مدل کوچک و ظریفی با وسایل ساده‌اش درست کرده است: یک کلاس معمولی با نیمکتهای کمتر؛ به این ترتیب جهانی را که انتظارتان را می‌کشید، به روشنی پیش چشم داشتید. او فقط با چند خط گستاخانه جهان را نقش کرده است، اما با این حال جهان بروشنی، پیش رویتان گذاشته شده بود. و شرط می‌بندم که او این کار را کاملاً غریزی، و از روی مکاشفه محض، انجام داده است! همین معلم ساده دبستان!

کاله

به هر حال این تحسین، دیر نصیب او می‌شود. آن معلم دیگر خیلی معمولی‌تر بود؛ به پاکیزگی اهمیت می‌داد. اگر شاگردی که مادرش دستمال تمیزی بهش نداده بود، از یک دستمال کثیف استفاده می‌کرد مجبور بود از جایش بلند شود و دستمال را تکان دهد و بگوید «من یک پرچم کثیف دارم.»

تسیفل

این هم خوب است، اما از حد متوسط بیشتر نیست. خودتان می‌گویید که او می‌خواست احساس احترام برانگیزد. این نشانه یک روح محتاط است. هرن رایتز فقط پیش پا را روشن می‌کرد، راه حل نشان نمی‌داد؛ فقط مشکل را بزرگ مطرح می‌کرد، فقط واقعیت را منعکس می‌کرد، و نتیجه‌گیری را کاملاً به عهده خودتان می‌گذاشت! و البته این به گونه دیگری مفید است. وظیفه خود می‌دانم از شما تشکر کنم که مرا با این روح نابغه آشنا کردید.

کاله

خواهش می‌کنم.

اندکی بعد آندو از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

پیکره کیوی^۱ شاعر بزرگ / مردم فقیر با فضیلت بار می آیند / مطالب و قلیح و غیر اخلاقی

یک روز که هوا خوب بود، تسفل و کاله ضمن گفتگو، مسافتی با هم راه رفتند. از میدان راه آهن گذشتند و در مقابل پیکره بزرگ سنگی یک مرد نشسته، ایستادند.

تسفل

این کیوی است که می گویند حتماً باید آثارش را خواند.

کاله

باید شاعر خوبی بوده باشد؛ اما از گرسنگی مرد، شعر گفتن برایش درآمدی نداشت.

تسفل

شنیده ام در این سرزمین رسم است که شاعران خوب از گرسنگی بمیرند. اما انگار این رسم را کاملاً رعایت نمی کنند چون می گویند چند نفری از آنها هم از افراط در میخواری مرده اند.

کاله

خیلی دلم می خواهد بدانم که چرا پیکره او را رو به روی ایستگاه گذاشته اند.

تسفل

احتمالاً برای هشدار. در این سرزمین هرکاری را با تهدید انجام می دهند. پیکره تراش آدم شوخی بوده؛ به او حالتی رؤیایی داده، انگار که دارد رؤیای یک سید نان بی صاحب را می بیند.

کاله

شاعرانی هم بوده اند که نظر خودشان را به تماشاگران گفته اند.

تسفل

بله، اما اغلب به شکل شعر یا به گونه مبهم دیگری. به یاد ماجرای افتادم که در

جایی خوانده‌ام، دربارهٔ «مردی در اتاق دیگر»: زنی با یک منحرف ماجراجویی داشت که اصولاً از آن متنفر بود، و یک مرد دیگر که او را «ایکس» می‌نامیم از این ماجرا باخبر شده بود، و زن از توجه او لذت می‌برد. زن طوری ترتیب داده بود که وقتی با، بگویم ایگرگ، به بستر می‌رفت، ایکس می‌توانست در اتاق مجاور همه‌چیز را بشنود. نقشه‌اش این بود که ایکس می‌شنید اما هیچ چیز نمی‌دید. ایگرگ از فرط تکرار اندکی نسبت به او سرد شده بود و او مجبور بود تحریکش کند. مثلاً گیره‌های جوراب خود را در مقابلش درست می‌کرد، بطوری که او، یعنی ایگرگ، همه‌چیز را بخوبی می‌دید. اما زن در همان حال حرف رکبکی به ایگرگ می‌گفت بطوری که ایکس در اتاق مجاور به‌خوبی می‌شنید. و به همین ترتیب ادامه می‌یافت. او به ایگرگ دست می‌زد و می‌نالد که «دست را بکش!» یا پشتش را به او می‌کرد و خرخر می‌کرد که «نمی‌گذارم به‌من تجاوز بکنی!» یا به زانو می‌افتاد و فریاد می‌زد «خوك!» و ایگرگ می‌دید و ایکس می‌شنید و احترام زن هم حفظ شده بود. مشابه این ماجرا، داستان شاعری است که در کباباره‌ای روی صحنه می‌رفت اما همیشه پیش از ظاهر شدن روی صحنه به حیاط می‌رفت و کفشهایش را کثیف می‌کرد تا تماشاگران ببینند که او بخاطر آنها حتی کفشش را هم پاك نمی‌کند.

کاله

چیز تازه‌ای نوشته‌اید؟

تسیفل

چند نکته یادداشت کرده‌ام که با کمال میل برایتان می‌خوانم، زیرا گمان ندارم فرصت پیدا کنم که در فصلهای معینی جایشان بدهم. از اولین یادداشت شروع می‌کنم (می‌خواند): «جنگ با گلوله برف. نان و کره. سردرد مادر. برای غذا خوردن دیر شده. درسهای مدرسه. کتابهای درسی. مداد پاك كن. يك ربع زنگ تفریح. تكاندن درختهای شاه‌بلوط. سگ قصاب سرگذر. بچه‌های خوب پابرنه راه نمی‌روند. يك چاقوی جیبی بیش از سه فرغره می‌ارزد. پچ پچ. کفش اسکیت. شیشه شکستن. نبوده. اجبار در خوردن کلم ترش سلامتبخش است. پدرش آرامش می‌خواهد. به‌بستر رفتن. اوتو^۲ برای مادرش دردسر درست می‌کند. نباید گفت ریدن. در موقع دست دادن به چشمها نگاه کنید.» به نظر تان چطور است؟

کاله

ادامه بدهید. هنوز نمی دانم.

تسفل

«نماز مغرب سنت آنا. آوردن آبجو. کالسکه ران ارباب در خیابان «کلاوکه» خود را حلق آویز کرد. ماریای کوچک روی یک سنگ نشست. چاقو تیز کردن. درباره استخوان انگشتان. درباره آرنج. درباره چانه، درباره فرق سر، درباره شانه. او روی درهای طویل با گچ چیزی نوشته است. به پلیس خبر داده اند. سکه پنج تیکتی به دیوار خانه پرتاب می شود. تاکجا پس می پرد. او به پس پرید و دخترک را ول کرد. جنایتکاران در خرابه ها هستند. با گچ، گچ از کجا آورده؟ نوک زدن. دیرکهای کوتاه و نوک تیز را در زمین فرو می کنند، آنها را با دیرکهای دیگر بیرون می کشند. وگرنه می گویمت به زمین، خوک کثیف! و تجارت با سربازهای مسی. سرخ پوستان. ژرمنها، روسها، ژاپنها، شوالیه ها، ناپلئون، بایرها، رمیها، بزدلها. تکراری. سگ. رذل پیر تو باید بدانی. آدم کثیف. شوخ. گندیده. عصا. ترگاو. شتر. ماده گاو. وارفته. گنداب. رذل. جنده. حرامزاده. کوژسینه. واریسی. کوژپشت. گدایی ممنوع. مواظب باشید، در چهارمین خانه یک جاسوس زندگی می کند.» یادداشت سوم: «شنبه بعد از ظهر. ارکستر حلبی باغ آبجوفروشی. سوسیس داغ با نانک. این دخترها بیماری خطرناکی دارند. وقتی سراغ زنها می روی. کوچه ها وزن شماره ۱۱. کشیش سنت ماکس. کراملیش، پسر شما ژوزف کشیش می شود. با حلقه های کبود در زیر چشم. اعتراف برای یک بچه قشنگ گناه نیست. اگر آدم خودش را کنترل نکند، حسایش رسیده است. شماره چهار. دستانت را از جیب شلوارت بیرون بیاور! دوچرخه. بگذار لاستیک خشک شود. پشت گوش، هنوز نه. زمان تنفر بزرگ در کتابخانه. دختری با عینک. هر کتاب پنج فنیک. با پستان، در حمام، بدون حوله فقط ده فنیک. قسمت زنانه. بلوط. در ماوراء جنوب. روی دیوار شهر هم. آخر سر قایقران و قایق. قوم خدا. و بگذار به تو خوش بگذرد.»

کاله

چطور می توانید اینها را به هم ربط بدهید؟ هرچه به فکرتان برسد یادداشت می کنید؟

تسفل

بهیچ وجه. مطالب را آماده می کنم. میل دارید به یک یادداشت دیگر گوش کنید؟

کاله

حتماً.

راحت بخش است، اما نتایجش. دوره. مریم کوچک بر تپه گل سرخ نشسته بود و انگور می چید. آن دختر می گذارد. گرفتاری. تخم مرغها. کمتر از شانزده سال جرمه دارد. پنج مرتبه. دختر، وقتی باد می آید اگر چیزهایی برملا می شود دانت را محکم بگیر. در حال ایستادن. مواظبت نکرده. پنج مارک. در مراسم ماه مه. بی عفت. معصیت کبیره. این احساسی است که تا مغز آدم رسوخ می کند. مثل تیغ تیز است. درهم شکستن. اسمش را عوضی گفته. آخ، چقدر یا ساز دهنی عالی بود. وقتی که آن مرد در زندان بود. بی بکارت. اینها را توی پارک نوشته ام. آنها اول مقاومت می کنند. بهای یک بستی پنج فنیک است. سینمای بیست و پنج. آنها از آن خوششان می آید. به چشمان من نگاه کن! از عقب! یا فرانسوی! یادداشت پنجم: «زولا. کثافتکاری. مویسان. نیچه. وصف جنگهای بلایب تروی^۳. آنگاه قیصر من برگور من می نازد. در کتابخانه، کتاب کرایه می دهند. و شهرها. اگر تمام روز را کتاب بخوانی در سن نوزده سالگی یک اسکلت عصبی می شوی. مگر خدا هست؟ بهتر است مثل دیگران ورزش کنی. او یا خوب است یا قادر متعال. این همان طنز مدرن است. یک شغل روحانی. این در ذات آلمانی است. تا وقتی که تو باهایت را زیر میز پدرت دراز می کنی به تو اجازه داشتن این عقاید را نمی دهم. یکبار هم دنیا را اصلاح کن. تهوع آور. در کورپورسانو^۴. گوینو^۵. رنسانس. انسانهای رنسانس، ولی مشاغل روحانی پر شده است. در کوله پستی هر آلمانی. آواز خوانان در کام برگ. پرنده ها در جنگل، چقدر زیبا می خوانند. هرگز نباید از من سؤال کنی! آیا شکسپیر انگلیسی است؟ ما آلمانیها فهمیده ترین ملتها هستیم. فاوست. آموزگار آلمانی جنگ دهه هفتاد را برده است. مسمومیت از گاز. به عنوان یک دانشمند در ونوسبرگ. خاکسترش بخشوده باد: او تاب آورد. بسمارک موسیقی را دوست داشت. خدا با درستکاران است، چون آنها نمی دانند چه می کنند. گروهانهای قویتر به خودشان کمک می کنند. عمل مصنوعی مقوی تر از عمل زنبور است. ولی برای غذای مردم گران است. دانش کشف کرده است. برد آخر بهترین است. قربانی بعد از نمایش هم پذیرفته می شود.»

کاله

به نظر من خیلی خوب در جهت جنگ پیش می رود.

۳. کارل بلایب تروی نویسنده آلمانی ۱۸۵۹-۱۹۰۰.

تسفیله

با وجود این فکر می‌کنید که من باید اینها را در فصلهایی بگنجانم؟

کاله

برای چه؟

تسفیله

خیلی نویه نظر می‌رسد. مدرن دیگر قدیمی شده است.

کاله

شما نمی‌توانید به این استناد کنید. انسان به عنوان انسان هم قدیمی است. اندیشیدن قدیمی است، زیستن قدیمی است، خوردن قدیمی است. منظورم اینست که شما می‌توانید هر طور می‌خواهید بنویسید، چون چاپ کردن هم قدیمی است.

تسفیله

کلمات شما به من آرامش می‌بخشد. این پنج یادداشت هم فقط به عنوان یک طرح برای یک تصویر در نظر گرفته شده. خاطرات من دربارهٔ فضایل است.

کاله

من دربارهٔ خاطرات شما فکر کرده‌ام. ما در محله‌های فقیرتر خیلی بافضیلت‌تر از شما بزرگ شده‌ایم. وقتی که هفت سالم بود، مجبور بودم هر روز صبح پیش از رفتن به مدرسه روزنامه بفروشم؛ این تلاش معاش است. پولش را هم به والدینم می‌دادیم؛ این فرمانبرداری است. وقتی که پدرمست به خانه می‌آمد، از حرص اینکه نمی‌ازمزد هفته‌اش را شراب خورده بود ما را کتک می‌زد؛ به این ترتیب ما درد کشیدن را آموختیم، و اگر به ما فقط سیب‌زمینی می‌دادند، که خیلی هم کم بود، مجبور بودیم تشکر کنیم، شکر نعمت نعمت افزون کند.

تسفیله

به این ترتیب فضایل زیادی در شما به وجود می‌آید. هیچ کس نمی‌تواند مثل مردم فقیر در فشار باشد. آنها حتی فضایل را هم تحت فشار می‌گذارند. اما مطمئنم که باز هم چیزهایی هست که شما ندیده‌اید. یک وقت ما کلفتی داشتیم که بسیار زرنک و پاك بود، واقعاً زرنک بود؛ ساعت شش صبح برمی‌خاست و تقریباً هیچگاه بیرون نمی‌رفت، به همین جهت هیچ کس را نداشت و مجبور بود خود را با ما سرگرم کند. انواع بازیها را به ما یاد می‌داد، مثلاً می‌گفت چیزهای کوچکی مثل مداد پاك كن را در بدن او پیدا کنیم؛ این چیزها را در لایلای جورابهایش یا در میان پستانهایش

و با انتهای رانهایش پنهان می‌کرد. ما از این بازی خیلی خوشمان می‌آمد؛ اما برادر کوچکم، از روی حماقت، جریان را برای مادرمان تعریف می‌کرد؛ مادرمان چیز خنده‌داری در این بازی ندید و گفت که ما برای این بازی خیلی کوچکیم و ماریا هم آنقدر که انتظار می‌رود عقیف نیست. می‌بینید که وسعت مشرب نداشت. به نظر پدرم علتش این بود که او از مردم عادی بود.

کاله

پدر شما بایست بیشتر به او مرخصی بدهد. اما البته در آن صورت ظرفها نشسته می‌ماند؛ پس شما به عفت او وابسته بودید.

تسیفل

وابسته بودن به عفت ایشان خیلی عالی بود. یادم هست بعدها چقدر خوشحال بودم که اخلاق در عمل سستی‌هایی دارد. هفده سالم بود و رفیقۀ کوچکی داشتم که شاگرد یک مدرسه مذهبی بود. پانزده سال داشت اما خیلی رسیده بود. دست در آغوش همدیگر اسکی می‌کردیم، اما بزودی این کار کافی نبود؛ فهمیدم دوستم دارد، چون وقتی در راه خانه می‌بوسیدمش سخت به نفس نفس می‌افتاد. این راز را به یکی از دوستانم گفتم، و برایمان روشن بود که اتفاقی می‌افتد، اما دوستم می‌گفت که چندان ساده هم نیست و به علت نداشتن شناخت قبلی تاکنون دردآورترین موقعیتها بوجود آمده است و یکبار هم دو نفر بهیچوجه نتوانسته‌اند از یکدیگر جدا بشوند (همانطور که در سگها می‌بینیم و باید یک سطل آب رویشان ریخت تا بتوانند از یکدیگر جدا بشوند). آن دو نفر را مجبور شدند با آمبولانس ببرند، و می‌توان شرمندگی آنها را پیش خود مجسم کرد. نخندید، من این مشکل را خیلی جدی گرفتم. بعد نزد یک روسپی رفتم و آگاهیهای لازم را بدست آوردم.

کاله

من این را حس مسؤولیت می‌نامم. اگر از کوچکی این احساس را در شما به وجود نمی‌آوردند، در آن موقع احساس مسؤولیت نداشتید.

تسیفل

حالاکه ما امروز درباره موضوعات غیر اخلاقی صحبت می‌کنیم، آیا متوجه شده‌اید که این چیزها اگر با هنر آمیخته شود، چقدر پر فضیلت است؟ اما اگر از روش عکسبرداری استفاده کنند، آنچه بدست می‌آید کثافت است. شما که فرد تحصیلکرده‌ای هستید هرگز به فکر نمی‌افتید چنین چیزی را به دیوار بیاویزید. چنین عکسی فقط یک صحنه

جنسی است که کم و بیش، به شکل دیگری انجام گرفته است. خوب، حالا تابلوی لدا و قورا در نظر بگیرید؛ یک نقاشی با سلیقه از گونه‌ای هماغوشی که جامعه به آن عادت ندارد؛ ناگهان بر تماشایش مهر هنر زده می‌شود و شما می‌توانید آن را به بچه‌هایتان هم نشان بدهید. و اثر جنسی‌اش ده برابر است، چون که هنر است! و یا دیدرو را در نظر بگیرید، آنجایی که کسی گوش می‌دهد چگونه زنی هنگام هماغوشی مدام از این کار حرف می‌زند و چگونه گوشش را می‌خاراند؛ و بعد آنجا که می‌گوید: «گو... ش... من!»، بعد سکوتی پیش می‌آید و خارش گوشش آرام می‌گیرد. اینها برای من هم لذت‌آور بود. چه رسد به خود او! آدم همیشه با میل چنین چیزهایی را به یاد می‌آورد. اینها هنر است و تأثیرش بیشتر از یک بررسی معمولی شهوات است.

کاله

من همیشه فکر می‌کردم آثار نویسندگان کلاسیک را خیلی کم می‌خوانند.

تسیفل

این آثار باید پیش از هر جا در کتابخانه‌های زندانها موجود باشد. توصیه من این است: کتابهای خوب در کتابخانه‌های زندانها؛ این وظیفه اساسی اصلاحگران زندانها است. اگر می‌توانستند این کار را انجام دهند بزودی زندانها تمام جذبه خود را برای دولت از دست می‌دادند. دولت می‌دید که دیگر عدالت، یعنی «شش ماه محرومیت و پرهیز برای دزدی یک کیسه سیب زمینی»، بیهوده است.

کاله

پس شما طرفدار تقوا هم نیستید؟

تسیفل

من با حالات کلیشه‌ای خودکدانیها مخالف هستم.

کاله

پیش از آنکه به گروه آزاداندیشان پیوندم، جزء گروه طرفداران برهنگی بودم. این گروه با تقواترین مردم روی زمین هستند؛ هیچ چیز را دور از نجات نمی‌دانند، بهیچوجه، خشمگین نمی‌شوند، و به این می‌بالند که توانسته‌اند بر احساس شرم چیره شوند و حق عضویت خود را بپردازند. اما من در پرداخت حق عضویت عقب ماندم و از من پرسیدند که آیا شرم نمی‌کنم؟ من هم آنها را ترک کردم و دوباره خود را در آغوش بی‌عفتی انداختم. یعنی مدت زمانی اصلاً میلی احساس نمی‌کردم چون خیلی زیاد دیده

بودم. با آن طریق زندگی، مردم نمی‌توانند توی کارخانه‌ها و خانه‌های خفه، و در حال تغذیه، مثل ونوسها و آدونیسها به‌نظر آیند.

تسیفل

کاملاً درست است. من طرفدار کشوری هستم که در آن بی‌تقوا بودن نتیجه‌ای نداشته باشد.

آنها بار دیگر از میدان بزرگ راه‌آهن بازگشتند. آنگاه از یکدیگر جدا و از هم دور شدند. هر یک به‌راه خویش.

خاطرات تسیفل || گرفتاری مردان بزرگ / آیا «آن اسمش چه بود» ثروتی هم دارد؟

هنگامی که تسیفل و کاله دوباره یکدیگر را ملاقات کردند، تسیفل یک فصل دیگر از خاطراتش را تمام کرده بود.

تسیفل

(می‌خواند) من فیزیکی‌دان هستم. بخشی از فیزیک، یعنی مکانیک، در شکل دادن به زندگی مدرن سهم بزرگی دارد، اما خود من با ماشینها خیلی کم سروکار دارم. حتی گروهی از همکارانم که برای ساختن قطعات ماشینها به مهندسان دستورالعمل می‌دادند، و حتی همین مهندسان تقریباً مثل یک کارمند عالیه‌مقام راه آهن، دور از جهان و با آرامش کار می‌کنند. قریب ده سال از عمرم را در مؤسسه‌ای که در خیابانی پر درخت و آرام قرار داشت، بسر بردم. غذایم را توی رستورانی در همان نزدیکی می‌خوردم، خانه‌ام را خدمتگاری مرتب می‌کرد و دوستانم نیز از همکارانم بودند. زندگی آرام یک جانور هوشمند را داشتم. همانطور که یادآور شدم، در یک مدرسه حساسی تحصیل کرده بودم، و این امتیازاتی در برداشت که شاید چندان بزرگ نبود، اما باعث تفاوت عظیمی می‌شد. من از یک «خاندان اصیل» بودم و به همت والدینم با صرف مخارج هنگفت دانشی اندوخته بودم که برایم زندگی را ممکن می‌ساخت که با آنچه میلیونها آدم بیچاره در اطرافم می‌توانستند داشته باشند، کاملاً متفاوت بود. بی‌چون و چرا یک آقا بودم، و می‌توانستم چندین بار در روز غذای گرم بخورم، در فواصل غذا سیگار بکشم، شبها به تئاتر بروم و هر چندبار که مایل بودم حمام بگیرم. کفشهایم سبک بود و شلوارهایم به کیسه‌های آرد شباهت نداشت. از تماشای تابلوها لذت می‌بردیم و یک قطعه موسیقی شرمگینم نمی‌کرد. اگر با خدمتگارم درباره هوا صحبت می‌کردم، به حساب انسانیتم گذاشته می‌شد.

دوران تقریباً آرامی بود. دولت جمهوری نه‌خوب بود و نه‌بد، یعنی مجموعاً بیشتر خوب

بود چون فقط به مسائل مربوط به خودش می پرداخت، مثل بخشیدن مقام و غیره، و مردم را که غیر مستقیم با آن تماس داشتند و ملت را تشکیل می دادند، کمابیش به حال خود می گذاشت. بهر حال من که از استعداد های طبیعی ام هر طوری که بودند، بهره می بردم، تقریباً خوب می گذراندم. البته، در شغل من و همچنین سایر مشاغل، نمی شود گفت آب از آب تکان نمی خورد. خشونت های جزئی هم لازم بود چه در مورد زنها، چه در مورد همکاران؛ و گاه گاهی هم به گونه ای بی شخصیتی متوسط نیاز بود، اما در اصل چیزی نبود که من نتوانم به سادگی از عهده اش برآیم، درست مثل دیگر همطبقه هایم. اما افسوس که روزهای جمهوری کوتاه بود. من نه در نظر دارم و نه قادرم از چیرگی بیکاری و بیچاره شدن همگانی تصویری طرح کنم یا اصلاً نیروهای را که در کار بود نشان بدهم. این از آن موقعیتهای سخت پریشان کننده و تهدیدآمیز بود و در هیچ جا علتی برای آشفتنی ناگهانی اوضاع یافته نمی شد.

مثل این بود که تمام جهان متمدن از مبارزه خوف آوری به لرزه درآمده، و هیچ کس نمی دانست چرا. کارکنان مؤسسات بررسی اقتصادی که ارقام دقیقی در باره پدیده های اقتصادی در اختیار داشتند، فقط سر تکان می دادند. سیاستمداران مثل خریاهای سق بهنگام زلزله، «به حرکت» در آمده بودند. نشریه های علمی اقتصاد دانان از میان رفت و تعداد بیشمار مجله های طالع بینی جای آنها را گرفت. من برداشت غربی کردم. دریافتیم که زندگی در مراکز تمدن چندان پیچیده شده که حتی بهترین مغزها هم از هرگونه پیشبینی عاجز است. تمام وجود ما به اقتصاد بستگی دارد و اقتصاد چنان مسئله پیچیده ای است که برای بازبینی اش آنقدر بیش لازم است که اصلاً وجود ندارد! انسانها اقتصادی ساخته بودند که برای بازبینی اش نیاز به ابرمرد بود.

در راه بررسی اوضاع مشکلات بخصوصی وجود داشت. در اینجا به یاد یکی از تجربه های فیزیک مدرن که ضریب خطای هاینبرگ^۱ نام دارد می افتم. این ضریب درباره مسئله زیر است: اکتشافات در رشته جهان اتمی به این مشکل برخورد می کند که ما به عدسیهایی یا بزرگنمایی بسیار احتیاج داریم تا بتوانیم رویدادهای میان کوچکترین ذره های ماده را ببینیم. نور در میکروسکوپیهای ما باید آنقدر قوی باشد که گرم کردن و نابود کردن در دنیای اتمها انقلابهای حقیقی بوجود بیاورد.

درست همین؛ ما هر چیزی را می خواهیم بررسی کنیم با بررسی خود آتشش می زنیم؛ بنابراین ما زندگی عادی جهان ذره بینی را بررسی نمی کنیم، بلکه زندگی را بررسی

می‌کنیم که در اثر بررسی ما پیریشان شده است. در زندگی اجتماعی نیز چنین می‌نماید که پدیده‌های مشابهی وجود دارد. بررسی رویدادهای اجتماعی در خود این رویدادها بی‌اثر نیست، بلکه تقریباً سخت در آنها اثر می‌کند. و این اثر بدون شک اثری انقلابی است. احتمالاً به همین دلیل است که مسئولین امور جرأت بررسیهای عمیقتر در مسائل اجتماعی را به خود نمی‌دهند. اما چون ابرمردانی که قادر به تجزیه و تحلیل این اقتصاد باشند، پیدا نشدند و بعضیها پیشنهاد می‌کردند که خودشان این اقتصاد را ساده‌کنند تا آن را قابل‌بازبینی و هدایت سازند، در چنین اوضاعی، چند تئری که تصمیم خود را مبنی بر توجه نکردن به اقتصاد، اعلام کردند پذیرفته شدند. نام آن «اسمش چه بود» ناگهان بر سر زبانها افتاد.

این مرد برجسته از سالها پیش در یک شهر کوچک، که با هنر و آجروی مرغوبش شهرت یافته بود، همه‌گونه مردم عادی را گرد خود جمع کرده با خوش‌بینی که در مملکت ما غیر عادی است، به آنها اطمینان داده بود که یک «عصر بزرگ» در حال فرا رسیدن است.

پس از آنکه چند سالی در این سیرك ظاهر شد، اعتماد ریشی جمهور که ژنرال شکست خورده جنگ اول جهانی بود - به او جلب شد و او در موقعیتی قرار گرفت که دومین جنگ را تدارك ببیند.

اما من، که روزگار جوانی‌ام را در عصر بزرگی گذرانده بودم، با شتاب شغلی در پراک بدست آوردم و عجلولانه کشور را ترك کردم.

کاله چندین بار می‌خواست سخن او را قطع کند، اما احترام به آنچه که نوشته شده بود، او را از این کار بازداشتنه بود.

کاله

اولین بار که حرف فاشیسم را شنیدید کی بود؟

تسیقل

چندین سال پیش، همانزمان که از نهضتی با خبر شدم که علیه تأخیر ابدی قطارهای ایتالیا جبهه گرفته بود و می‌خواست عظمت امپراتوری کهن رم را دوباره برپا کند. شنیدم که اعضای آن نهضت پیراهن سیاه می‌پوشند. اما به نظر من این گمان که کثافت روی رنگ سیاه دیده نمی‌شود، اشتباه بود؛ برای این منظور پیراهنهای قهوه‌ای‌رنگ خیلی مناسبتر است، اما البته این نهضت دوم بعداً آمد و توانست از تجربیات اولی

استفاده کند. به نظر من مهم این بود که این چیز به ملت ایتالیا یک زندگی خطرناک *Vita periculosa* وعده می داد. بنا به نوشته روزنامه های ایتالیایی این وعده باید در مردم شادمانی هول انگیزی بوجود آورده باشد.

کاله

می بینم که با یک عصر بزرگ می توان شما را فرار داد. شما نمی خواهید خودتان را راضی کنید که قهرمان وار ظاهر شوید.

تسیفل

من در فرصتهای قبلی ام، چند فضیلت کوچکتر برای استفاده شخصی تدارک دیده ام که فضایل برجسته یا نادری نیستند. مثلاً به خود جرأت دادم و در یک مسأله خصوصی با استیله^۲ بزرگ مخالفت کردم، با قبول این خطر که می توانست مرا با قدرت علمی اش خرد کند. برای اینکه تصویر روشنی داشته باشید می گویم: عظمت این مخالفت تقریباً با نخستین صعود از ماترهون^۳ برابر است. به گمانم من در نظر شما فقط آدم راحت طلبی هستم، اما شما مرا در آزمایشگاه ندیده اید.

کاله

با این حرفها همه تصور می کنند شما از آن دسته مردم عادی هستید که فقط به فکر راحتی خود هستند و آرامش می خواهند.

تسیفل

می دانم منظور شما کدام مردم است. آنها اگر آدم مانع گندیدنشان بشود، ناراحت می شوند. اما من این را ناراحتی می دانم که مانع شوند خودم را، یا بهتر بگویم، به غیر از خودم چیز دیگری هم بوجود آورم، مثل فرضیه اتمی. حکومت بر هوا، سوای حکومت در هواست.

کاله

مردان بزرگ نمی توانند با شما راحت کنار بیایند.

تسیفل

من هیچ دلیلی نمی بینم که وضع را مخصوصاً برایشان راحت کنم.

کاله

اگر آدم از نظر مالی آسوده باشد، بیشتر امکان دارد که لا اقل برای مدتی هم که شده کار آنها را دشوار کند. برای بیچارگان سختتر است.

تسیفل

شما خود را هم کاملاً از بیچارگان، یعنی مردم، می‌دانید. این نهضت‌های فاشیستی هم همه جا خود را نهضت مردم می‌دانند و علیه توانگران سخنانی اغلب بسیار تند می‌گویند، مخصوصاً وقتی که برای حمایت از صندوق حزب حریص می‌شوند و صلاح خود را نمی‌فهمند. اما من اطمینان دارم که درست همین پرداختهای کوچک باعث موفقیت است و هر قدر که سخت‌تر علیه توانگران حرف می‌زنند، فاشیستها درآمدشان بیشتر می‌شود و ثروتمندتر می‌شوند. در عوض باید کاری هم انجام بدهند. امروزه از مردان بزرگ توقع خیلی زیادی دارند. جای تعجب نیست اگر مردان بزرگ نتوانند توقعات وحشت‌آور را برآورند. مثلاً انتظار می‌رود که آنها کاملاً از خود گذشته باشند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم که چگونه باید این کار را بکنند، و چرا آنها؟ اما مردان بزرگ مجبورند مدام اطمینان بدهند که از این بزرگی هیچ سودی ندارند مگر رنج و نگرانی و بیخوابی؛ و این «اسمش چه بود» مجبور است برای اثبات صداقت خود دریا دریا اشک بریزد.

مردم فقط در صورتی دنبال او به جنگ می‌روند، که «این اسمش چه بود» آنها را بخاطر ایدآلها از جا بکند، نه بخاطر نفع طلبی.

کاله

چند سال پیش او در این باره که نه‌عنوانی دارد و نه حساب بانکی سخنرانی کرد. این ادعا بسردی پذیرفته شد و به بعضیها گران آمد زیرا اغلبشان ملک و مالی داشتند، و گروهی دیگر هم نمی‌خواستند از بازداشتگاههایی که برایشان ساخته بود سر درآورند. مردم حیران بودند که با این منوال او چگونه زندگی می‌کند. آنگاه دریافتند که احتیاجات زیادی ندارد و برای اپرا هم یک کارت مجانی گرفته است. سرانجام مجبور شد جلوی این صحبتها را بگیرد و تصمیم گرفت که به‌شغلی بپردازد. نویسندگی را انتخاب کرد. به‌عنوان صدراعظم دستور داد که به‌او به‌عنوان صدراعظم چیزی نپردازند. و این برایش شادی‌آور بود. اما در عوض دستور داد که از او به‌عنوان نویسنده، کتاب نبرد من را بخرند؛ به این طریق نبرد او به یک پیروزی کامل انجامید. او از حق التألیف این کتاب قصر وزارت دفاع و قصر صدراعظم را خرید و با نجابت بسیار زندگی کرد.

تسیفل

خیلی جالب است که زور می‌زنند تا ثابت کنند قصای میلیونها آدم و استثمار و فلج کردن عقلانی ملت‌ها را برایگان انجام می‌دهند و هیچ چیز در عوض دریافت نمی‌کنند.

باید نشان بدهند که خود را با مسائل کوچک مشغول نمی‌کنند، بلکه با افکار بسیار بزرگی زندگی می‌کنند، و هنگامی که نقشه یک جنگ را می‌کشند هر چیز پستی برایشان بیگانه است.

بعد آنها از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

سرنوشت غم انگیز ایده های بزرگ / مشکل غیر نظامیان .

تسفل نگاهی تیره به دک‌های گرد گرفته مقابل وزارت خارجه انداخت ؛ او و کاله می‌خواستند اجازه اقامت خود را تمدید کنند . او در ویرین مغازه ای یک روزنامه سوئدی را که اخباری دربارهٔ بشروی آلمانها در فرانسه داشت ، دیده بود .

تسفل

تمام ایده های بزرگ وقتی به مردم می‌رسد با شکست روبرو می‌شود .

کاله

باجناق من با شما هم عقیده است . او بازویش را در نیروگاه از دست داد و این ایده به فکرش رسید که یک سیگار فروشی باز کند و در آن به غیر از سیگار ، وسایل دوزندگی ، سوزن و نخ و قرقه هم بفروشد ، چون زن‌ها به سیگار کشیدن علاقه دارند ، اما نمی‌خواهند به سیگار فروشی بروند ؛ ولی این فکر از آن جهت که به او اجازه ندادند با شکست روبرو شد . اما مهم نبود ، چون او هرگز نمی‌توانست پول لازم را تهیه کند .

تسفل

این آن چیزی نیست که من آرمان بزرگ می‌نامم . جنگ نابود کننده یک آرمان بزرگ است . نخوانده‌اید که چگونه غیر نظامیان فرانسه در مسیر جنگ قرار گرفته‌اند ؟ می‌گویند غیر نظامیان تمام نقشه های سر فرماندهی را بهم ریخته‌اند و مانع عملیات نظامی شده‌اند ؛ به این ترتیب که سیل فراریان خیابانها را پر کرده است و گروهانها نمی‌توانند حرکت کنند . تانکها ، که حتی در باتلاقها هم که گل تا زانو می‌رسد گیر نمی‌کنند و می‌توانند جنگلی را از جا بکنند ، در میان مردم گیر کرده‌اند . مردم گرسنه ذخیره غذایی گروهانها را خورده‌اند و وضع طوری شده که مردم غیر نظامی درست حالت آفت ملخ را پیدا کرده‌اند . یک کارشناس نظامی با نگرانی در روزنامه می‌نویسد که غیر نظامیان برای ارتش یک مشکل جدی شده‌اند .

کاله

برای آلمانها؟

تسیفل

نه، برای خودشان؛ مردم فرانسه برای ارتش فرانسه.

کاله

این خرابکاری است.

تسیفل

بهر حال تأثیرش یکی است. وقتی که مردم مدام خود را به میان می اندازند و میدان جنگ را نامطمئن می کنند دقیقترین نقشه های سرفرماندهی چه نتیجه ای دارد؟ به نظر می رسد که نه از فرمان، نه از هشدار، نه از کلمات سهرآمیز و نه از بکار گرفتن عقل، از هیچکدام هنری بر نیامده است. هنوز شکاربهای دشمن با بمبهای آتشزا بر فراز شهر ظاهر نشده تمام پاداران از شهر بیرون می روند. مردم شهر بدون آنکه کوچکترین فکری بکنند که به این ترتیب عملیات نظامی سخت دچار اختلال می شود، بی مهابا فرار می کنند.

کاله

تقصیر از چیست؟

تسیفل

می بایست بموقع به تخلیه قاره فکر کنند. تنها دور کردن کامل تمام ملتها می توانست هدایت عاقلانه جنگ را، با استفاده کامل از سلاحهای مدرن، ممکن سازد و تخلیه می بایست دایمی هم باشد، زیرا جنگهای جدید بسرعت برق در می گیرند، و اگر همه چیز آماده نباشد، یعنی تخلیه انجام نگرفته باشد، همه چیز از دست می رود. و این تخلیه می بایست در تمام جهان صورت گیرد، زیرا جنگها دیوانه وار گسترش پیدا می کنند و آدم نمی داند دامنه شان تا کجا گسترده می شود.

کاله

تخلیه در تمام جهان برای همیشه؟ این کار احتیاج به سازمان دارد.

تسیفل

یک دستورالعمل از ژنرال آمادیوس اشتولپناگل^۱ وجود دارد که لااقل به عنوان یک راه حل موقتی فنی قابل ملاحظه است. ژنرال پیشنهاد می کند که سکنه غیر نظامی کشورها

هواپیماهای جت و باری و چتر نجات پشت خط جبهه دشمن، در کشور دشمن فرود آورده می‌شوند. این عمل دو اثر مطلوب دارد: اولاً به این ترتیب میدان عمل ارتش آزاد می‌شود، بطوریکه حرکتها بدون اصطکاک صورت می‌گیرد و تمام خواربار به‌موقع می‌رسد. ثانیاً، آشفته‌گی به منطقه دشمن انتقال داده می‌شود و خطوط ارتباطی و جاده‌های حریف بسته می‌شود.

کاله

این همان «تخم مرغ کریستف کلمب» است! همانطور که پیشوا گفته: تخم مرغهای کریستف کلمب در خیابانها افتاده‌اند، فقط باید کسی پیدا شود و آنها را از طرف سر بنشاند. با این حرف او به خودش اشاره کرده.

تسیفل

اصل این فکرگستاخانه آلمانی است. اما راه حل نهایی مشکل نیست. چون طبیعی است که دشمن هم برای تلافی بلافاصله مردمش را در کشور حریف فرود می‌آورد، چون جنگ با این جمله «چشم به چشم، دندان به دندان» بر پا می‌شود و به پایان می‌رسد. یک چیز حتمی است: اگر جنگ کامل باید از تخیل به تحقق پیوندد باید راه حلی پیدا کرد. مسأله بطور ساده اینست: یا باید مردم غیر نظامی از میان برداشته شوند، یا جنگ غیر ممکن می‌شود. ناگزیریم هر چه زودتر چنین تصمیمی بگیریم.

تسیفل لیوانش را آنقدر آهسته خالی کرد که گویی آخرین لیوان اوست. آنگاه از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.



خاطرات تسیفل - III / درباره آموزش

(تسیفل چند برگ پیشنویس از جیب کتش بیرون می کشید که کاله با شتاب سؤالی کرد.)

کاله

آیا اتفاق بخصوصی افتاد که شما آلمان را ترك كردید؟ در خاطراتتان هیچ چیزی در این باره نگفته اید. چون ماندن در اینجا که چندان خوشایند نیست.

تسیفل

من در این باره چیزی ننوشتم چون نمی توانست مورد توجه عموم باشد. ما در مؤسسه دستیاری داشتیم که نمی توانست یک پروتون را از یک هسته تشخیص بدهد. عقیده داشت که این سیستم یهودی زده مانع رشد اوست و به این جهت وارد حزب شد. من مجبور بودم یکی از کارهای او را تصحیح کنم و او دریافت که من برای این جنبش ملی مناسب نیستم، و از او هم متنفرم، زیرا از «اسمش چه بود» طرفداری می کرد. وقتی که «اسمش چه بود» حکومت را بدست گرفت، همین اختلاف، اقامت مرا در کشور مشکل ساخت. من ذاتاً قادر نیستم با اعتماد کامل دل به احساسهای بزرگ و تکان دهنده بسپارم، و تحمل یک رهبری پر تحرك را هم ندارم. در دورانهای بزرگ، آدمهایی مثل من تصویر موزون را مختل می کنند. شنیدم اقامتگاههای مخصوصی درست کرده اند تا در آنها مردمی مثل مرا از خشم ملت حفظ کنند، اما این اقامتگاهها مرا بسوی خود جلب نکرد. حالا به خواندن ادامه می دهم.

کاله

منظورتان اینست که شما در نظر خودتان برای این کشور بقدر کافی با فرهنگ نبودید؟

تسیفل

بله، خیلی بی فرهنگ تر از آن بودم که بتوانم در تمام این کثافت، آنطور که شایسته

آدمی است به بودن ادامه دهم. اگر بخواهید می‌توانید این را ضعف بدانید، اما من آنقدرها هم انسان نیستم که در مقابل اینهمه ناانسانی بتوانم انسان باقی بمانم.

کاله

من آدمی را می‌شناختم که شیمیدان بود و گاز زهرآلود می‌ساخت. او از نظر مرام، صلح‌طلب بود، و برای جوانان صلح‌طلب علیه جنون جنگ سخنرانی می‌کرد و در سخنرانیهایش بسیار تند می‌شد، بطوریکه مدام مجبور بودند به او تذکر دهند که در سخنرانیهایش ملایم‌تر باشد.

تسیفل

پس چرا می‌گذاشتند سخنرانی کند؟

کاله

چون می‌گفت چیزی را که می‌سازد به او ربطی ندارد، همانطور که یک کارگر کارخانه دوجرخه‌سازی با دوجرخه‌ها کاری ندارد. و او هم درست مثل ما مخالف این بود که آدم با آنچه می‌سازد سروکار نداشته باشد.

ما دقیقاً می‌دانستیم که برای جنگ کار می‌کنیم. یعنی نفس کارکردنمان در خدمت جنگ بود. زیرا اگر دوجرخه‌ها که برای خود اشیاء بیگناهی هستند نتوانند از مرزها بگذرند، چون بازارها پر شده‌اند، روز قشنگی خواهد رسید که تانکها از مرزهای می‌گذرند؛ این کاملاً روشن است. شنیدم بعضی از مردم می‌گفتند تجارت و اقتصاد انسانی است، فقط جنگ ناانسانی است. اما تجارت و اقتصاد اولاً انسانی نیست و ثانیاً تا آنجا که ما می‌بینیم باعث جنگ می‌شود. و تازه، آنها یک جنگ انسانی می‌خواستند. جنگ قدرت‌ها، اما نه علیه مردم غیر نظامی! با توپ، اما نه با گاز! می‌گویند کنگره آمریکا سود تجهیزات را به ده درصد محدود کرده است و آنها هم از طریق قانون. در حالی که می‌بایست تلفات انسانی جنگ را از طریق قانون به ده درصد محدود کند! بربریت از بربریت می‌آید، همانطور که جنگ از اقتصاد می‌آید. از اینکه سیاسی شدم عذر می‌خواهم.

تسیفل

فرهنگ به هیچ وجه با اقتصاد مربوط نیست.

کاله

متأسفانه.

تسفل

متأسفانه یعنی چه؟ با من به زبان قابل فهم صحبت کنید؛ من دانشمند و بسختی درک می‌کنم.

کاله

وقتی که به دبیرستان می‌رفتم مردد بودم که چه چیز بیاموزم؛ و الترفون در فوگلوایده^۱، با شیمی، یا گیاهان عصر حجر. در عمل با هم فرقی نداشت، چون نمی‌توانستم هیچ‌یک از آنها را بکار ببرم. اگر شما فیزیک آموخته‌اید، از گوشه چشم به امکان گرفتن شغل هم نگاه کرده‌اید و فقط چیزی را آموخته‌اید که بتوانید دوباره بفروشید، در حالی که برای ما فقط مسأله آموزش مطرح بود و اینکه در چه جهتی آن را تکمیل کنیم.

تسفل

و شما در چه جهتی آن را تکمیل کردید؟

کاله

من «الترفون در فوگلوایده» را انتخاب کردم؛ و در آغاز هم بد نبود، اما چون بعد بیکار شدم، و شبها خیلی خسته می‌شدم، از آن صرف‌نظر کردم. جلسات درس آزاد بود؛ نه خرجی داشت و نه درآمدی. اما یک کتاب کوچک به اندازه یک دوجین سیگار قیمت داشت. شاید هم من اشتیاق زیادی نداشتم که بتوانم بر تمام مشکلات چیره‌شوم. پسر صاحبخانه‌ام با گذشت زمان نام تمام گیاهان دنیا را حفظ کرد؛ او نیروی آهنینی داشت؛ هیچگاه شبها به گردش نمی‌رفت و هیچ کار دیگری به غیر از آموختن نمی‌کرد؛ از این طریق حتی به خودش صدمه هم زد، بطوری که به‌عینک نیاز پیدا کرد و همین مانع شد که بتواند با ماشین تراش کار کند، اگر چه آخر سر اینهم مطرح نبود، چونکه او هم بیکار شد.

تسفل

همانطور که گفتید، این به‌خودتان بستگی دارد که بخواهید یاد بگیرید یا نه. من مطمئن هستم که پسر صاحبخانه شما می‌توانست کار آبی خیلی بیشتری داشته باشد. مطمئناً از فرصتی که داشت کاملاً استفاده نمی‌کرد. اگر می‌کرد، شاید می‌فهمید که چندین و چند بار بدون کتاب به‌مستراح رفته است، و با بهنگام خواندن چند بار چشمانش را از کتاب برداشته است. ممکن است هر بار فقط سه ثانیه بوده باشد، اما همین سه ثانیه‌ها را با هم جمع کنید؛ بیست یا سی سال چشم برداشتن از کتاب را حساب کنید؛

۱. Walter von der Vogelweide: شاعر آلمانی - قرون وسطی احتمالاً ۱۱۷۰ تا ۱۲۳۰ م.

تقریباً با یک هفته زمان تلف شده برابر است! دنیای گیاهان بزرگ است، یک رشته غول آساست، آموختن کامل این علم اشتیاقی فوق انسانی لازم دارد، بخصوص برای یک شاگرد تراشکار که کارهای دیگری هم دارد. و کاملاً غلط است اگر سؤال کنید که دانش درآمدی دارد یا نه؟ چون کسی که دانش را بخاطر دانش دنبال نمی‌کند باید از آن دست بکشد، زیرا روح علم دوستی ندارد.

کاله

وقتی من آن دوره را انتخاب می‌کردم، این سؤال را مطرح نکردم.

تسیفل

پس شما برای آن رشته مناسب بودید؛ دانش هیچ گونه مدرکی علیه شما ندارد. شما صلاحیت داشتید که تا سنین پیری از «والترفون درفولگلوایده» چیزی بشنوید. از نظر اخلاقی شما حتی از آقایی که درس می‌داد هم بالاتر قرار گرفته‌اید، چون او هرچه باشد با علمش درآمدی داشته است. افسوس که ادامه ندادید.

کاله

مطمئن نیستم که برای همیشه چندان فایده داشت. چرا من حس زیبایی‌شناسی‌ام را با تماشای تابلوهای روبنس پرورش بدهم، در حالی که چهره تمام دخترانی که سرشان به‌تشان می‌ارزد رنگی دارد که در کارخانه به‌خود گرفته‌اند؟ پسر صاحبخانه من گیاهشناسی می‌خواند، و مادرش حتی پول یک دانه کاهو هم ندارد.

تسیفل

پس می‌توان چنین گفت: وقتی که شوق دانش در یک کشور رنگی اینچنین قهرمانی و فداکارانه می‌گیرد، بطوری که در همه جا مورد توجه است و به‌عنوان یک فضیلت عالی شناخته می‌شود، نور «بدی» بر مملکت می‌افکند.

اندکی بعد تسیفل و کاله از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.



درباره مفهوم خوبی / خشونت آلمانی / کنفوسیوس درباره مردم عادی / درباره جدی بودن

کاله

کلمه «خوب» مفاهیم زشتی دارد.

تسیفل

امریکاییها برای آدم خوب واژه‌ای دارند، به این شکل «Sucker» که تلفظ می‌شود «Sagger» که آنهم بهتر است از گوشه دهان به بیرون پرانده شود. یعنی آدمی که روی چسب راه می‌رود، کسی که دارد به دام می‌افتد، چیزی که یک شیاد هنگام گرسنگی می‌جوید.

کاله

بهتر از همه این است که یک «شاگرد نانوای خوش‌قلب» را در نظر بگیرید، آنهم بازو به بازوی یک «آهنگر خوش‌مشرّب». آنوقت است که پرده‌ها از جلوی چشمتان کنار می‌رود. در یک معیار وسیع‌تر، خوب فقط آنهایی هستند که آدمهای بهتر نامیده نمی‌شوند. پارچه‌بافان لباس ما را تأمین می‌کنند، کشاورزان غذای ما را تولید می‌کنند، آهنگران و بنایان خانه ما را می‌سازند، دهقانان ما را سیراب می‌کنند، حرفه‌چینا به ما آموزش می‌دهند. و تمام اینها در مقابل پاداشی بسیار حقیرانه! چنین از خودگذشتگی را حتی آن که بالای کوه وعظ می‌کرد هم نمی‌شناسد.

تسیفل

چه کسی می‌گوید آنها خوب هستند؟ آنها برای اینکه خوب باشند باید پاداش را حتی اگر حقیرانه هم باشد قبول کنند و خوشحال باشند که ما راحت زندگی کنیم. اما آنها اینطور نیستند.

کاله

خود را به حماقت نزنید. فقط لازم است از شما بپرسم: وجداناً و صمیمانه بگویید آیا شما حاضر بودید آنها را نصیحت کنید که با مزدی حقیرانه خوشحال باشند؟

تسیفل

نه.

کاله

پس شما هم نمی‌خواهید که آنها خوب باشند؟ یا اینکه باید فقط بیرون از کار اصلیشان خوب باشند، آنهم بگونه‌ای که اصلاً اهمیتی نداشته باشد! مثلاً شبهای تعطیل، نسبت به گربه‌ای که نمی‌خواهد از درخت پایین بیاید.

تسیفل

من به هیچ کس توصیه نمی‌کنم که بدون احتیاط فوق‌العاده، رفتار انسانی داشته باشد. خطرش خیلی سنگین است. بعد از جنگ اول جهانی در آلمان کتابی منتشر شد با این عنوان غوغا انگیز «انسان خوب است!» و من بلافاصله احساس بی‌آرامی کردم، و فقط هنگامی نفس راحت کشیدم که یک منتقد نوشت «انسان خوب است، گوساله خوشمزه». از طرف دیگر شعری از یک نمایشنامه‌نویس، که در دبیرستان با من هم‌کلاس بود، پیدا کرده‌ام که خوبی را یک چیز قهرمانی نمی‌داند. می‌گوید:

بر دیوار من یک نقاشی چوبی ژاپونی آویخته است

که نقاب عفریت زشتکاری است اندوده به آب طلا.

با همدردی بسیار می‌بینم،

رگهای متورم پیشانی‌اش گویاست

که عفریت بودن چه دشوار است.

این مرا به‌سؤالی وامی‌دارد: نظر شما نسبت به خشونت آلمانی چیست؟ ضمناً من با این کلمه «آلمانی» مخالفم. «آلمانی بودن یعنی عمیق بودن» در مورد پاك کردن کف اتاقها و نابود کردن یهودیها. «انسان آلمانی‌گرایی برای داشتن کرسی فلسفه دارد.» کاش این کلمه فقط برای مشخص کردن بکار برده می‌شد، اما با این حالت پر احساس و سبانه بازگو می‌شود. می‌توانم پیش خود مجسم کنم که انسان آلمانی، پس از آنکه در پاریس و حوالی استالینگراد و لیدیس^۲ مشاهده شده است، اکنون سرانجام دلش می‌خواهد نامش را عوض کند، وگرنه در حالی که هرکسی او را می‌شناسد

چطور می‌تواند زندگی تازه‌ای آغاز کند؛ می‌توانیم خود را، برای تشخیص، مثلا، سرزمین نهم بناسیم، نهمیها، با یک روح نهمی، یا مشابه آن. و باید این عدد را هم گاه‌به‌گاه تغییر دهیم تا دوباره آن طنین پراحساس را به خود نگیرد. خیلی تنفرانگیز است که هرکله بوقی با چنان غروری راه می‌رود که گویی «تشیع ماتیاس» و یا «بیوه خندان» را نوشته است. اما از موضوع منحرف شدم. فقط می‌خواستم از شما بپرسم: خشونت آلمانی را باور می‌کنید؟

کاله

بله.

تسیفل

وگمان نمی‌کنید که تبلیغات باشد؟

کاله

از طرف متفقین؟

تسیفل

یا از طرف نازیها.

کاله

من به آسانی باور می‌کنم که در ارتش آلمان خشونت شدیدی حکمفرماست. اگر بخواهید غارت و غلبه کنید، مجبورید آنقدر خرد کنید تا بازوانتان درد بگیرد. با حرف زدن‌ها و کارهای کوچک نمی‌توانید هیچ کس را وادار کنید مال و دارایی‌اش را به شما تحویل بدهد. حتی اگر به زبان فرشتگان حرف بزنید، چنین کاری را نمی‌کند.

تسیفل

«در ارتش آلمان خشونت شدیدی حکمفرماست.» این حرف دو پهلوست، شما که بهتر می‌دانید.

کاله

بعضیها درباره اینکه حکومت کردن چیست، عقاید معکوسی دارند. بیشتر مردم در تمام زندگیشان نمی‌دانند که بر آنها حکومت می‌شود. این واقعیتی است. آنها عقیده دارند که همان کاری را می‌کنند که اگر اصلا هیئت حاکمه و حکومت وجود نداشت، هم می‌کردند. اگر چیزی بفهمند، وحشی خواهند شد. فکر می‌کنند اگر هیتلر بر آلمان حکومت می‌کند، معنی‌اش اینست که آنها حکومت می‌کنند؛ اما خیلی از مردم عقیده دارند که چون او حکومت می‌کند آنها همیشه، یا هرگز، نمی‌توانند عقایدشان

را بازگو کنند. اما اینطور نیست. البته چنین آدمهایی وجود دارند، ولی مهم اینست که بزودی زود نه تنها او، بلکه عقایدش نیز حکومت می‌کند. او وسیله‌اش را هم دارد که بر عقل مردم چیره شود. مثلاً، به آنها اطلاع می‌دهد که چه می‌گذرد. اگر هم فکر کنند که این اطلاعات درست نیست، باز هم اطلاعات درست را ندارند، یعنی بی‌اطلاع هستند. تازه، اگر بخواهد مردم را برای یک غارتگری کثیف برانگیزد، می‌تواند باسانی به «زیباترین و اصیل‌ترین» چیزهایی که در آنهاست، متوسل شود. من شعری را که در استکهلم منتشر شده رونویس کرده‌ام، شعر بدی نیست.

مرد کوچک اندام در کیف دستی‌اش، که آستن اسناد فرسوده و بریده‌های روزنامه بود، به جستجو پرداخت و کاغذی را که با مداد نوشته شده بود بیرون آورد. کاله شعر «مجمع گناهان و فضایل» را از «مجموعه اشتغفیز»^۳ می‌خواند.

«مجمع گناهان و فضایل»

در مجلس پنهانی شبانه‌ای که بتازگی تشکیل شد، بعضی از رجال با هیاهوی بسیار گام پیش نهادند و به همبستگی خود با صاحبان قدرت اقرار کردند. «حس انتقام»، آراسته و مزین چون وجدان، نمونه‌ای از حافظه خطاناپذیرش را ارائه داد. شخص مفلوج کوچک اندام از تحسینی بس بزرگ بهره‌مند شد.

«خشونت» در همان حال که پیرامون خود را نومیدانه می‌نگریست، از بخت بد، از صحنه به پایین لغزید، و با خشم چندان پا بر زمین کوفت که سوراخی پدید آمد؛ و بدینسان بر خود حاکم شد.

پس از آن «نفرت از آموزش» بر صحنه آمد، و در حالیکه کف به دهان آورده بود، سوگند خورد که بارگناه «دانش» را از دوش ناآگاهان بردارد. شعار او چنین بود «مرگ بر فرزانتان»، و نادانها او را بر شانه‌های کارآزموده خود از مجلس بیرون بردند.

«چاپلوسی» هم پدیدار شد و خود را «بزرگ هنرمندگرسنه» نشان داد و پیش از آنکه از صحنه خارج شود به چند رذل حریص که برایشان مقامهای شامخی بدست آورده بود، تعظیم کرد.

«زیانخواهی» به عنوان کم‌دین محبوب، سالن را پر از نشاط کرد ولی برایش حادثه کوچکی هم روی داد زیرا آنقدر خندید که یکی از بندهای دلش پاره شد.

در دومین قسمت این نمایش، پیش از همه «غرور»، ورزشکار بزرگ، پدیدار شد. چنان به بالا پرید که یکی از تیرهای سقف سرکوچکش را مجروح کرد. اما با این وجود، و حتی وقتی یکی از مدیران مدالی را با یک سوزن دراز مستقیماً در گوشت او فرو برد، مژه هم نزد. آنگاه «عدالت»، که شاید به علت ترس از صحنه، اندکی پریدم رنگ بود، خود را معرفی کرد. سپس از مسائل بی اهمیتی سخن گفت و قول داد که در آینده سخنرانی جامعی بکند.

«عشق به علم»، مردی جوان و نیرومند، گزارش داد که چگونه رژیم چشمان او را باز کرده است، و دربارهٔ تأثیر بینهای کج در اوضاع ناهنجار عمومی، سخن گفت: آنگاه «از خودگذشتگی»، پسری بلند و لاغر اندام با چهره‌ای صادق، در حالی که بشقاب بزرگی از جنس روی تقلبی، در دستان متورمش داشت، به میان تماشاچیان آمد و در حالیکه با صدایی خسته، آهسته می‌گفت «بفکر فرزندانتان باشید!»، پول خرده‌های کارگران را جمع کرد.

«نظم» نیز که کلاه پاکیزه‌ای بر سر بیمویش گذاشته بود، بر صحنه ظاهر شد و بین دروغگویان، دیپلم دکتری و میان جنایتکاران، جواز جراحی توزیع کرد. اگرچه هنگام شب، برای دزدی از زباله‌دانها، به حیاط خلوت خانه‌ها رفته بود اما بر لباس خاکستریش حتی یک لک هم دیده نمی‌شد. غارت‌شدگان در صفوف درازی پایان از جلو میزش می‌گذاشتند و او با دستان واریسی برای همه‌شان قبض می‌نوشت.

خواهرش، «صرفه‌جویی»، سیدی پر از کناره‌نات، که در بیمارستانها از دهان بیماران کنده بود به همراه داشت.

«تلاش» چون کسی که تا دم مرگ دویده باشد نفس نفس می‌زد و در حالیکه تازبانه‌های چرمی به گردن داشت یک نمایش رایگان داد. او در زمانی کمتر از فین کردن، یک نارنجک ساخت و به عنوان هدیه، پیش از آنکه بتوان «آه!» گفت، برای دو هزار فامیل، گاز زهرآلود پخت.

تمام این سرشناسان، این فرزندان و نوه‌های سرما و گرسنگی به میان مردم آمدند و بی‌مهابا خود را خادمان «تجاوز» خواندند.

تسیفل

پس به عقیده شما هیتلر می‌تواند از دوازده حواری هم یک هنگ عالی حفاظتی تشکیل دهد.

کاله

فقط وقتی می‌توانند برنده شوند که با تمام وسایل عمل کنند.

تسیفل

گاه تمام اینها به‌گردن سرمایه‌داری است - این از واضحات است.

کاله

متأسفانه نیست.

تسیفل

من با شما موافقم که به‌اندازه‌کافی واضح نیست، و از آن گذشته قبول دارم که تمایل غربی به‌رد کردن واضحات دارم، حتی اگر حقایق مفیدی باشند. در شیمی نمی‌توان چنین عادتی را پذیرفت. می‌دانید که کنفسیوس شما، کارل مارکس، ماهیت اخلاقی مردم عادی را خیلی سردی تخمین زده. البته تمجید هم کرده، قبول دارم، اما گویند، این را که مردم عادی انسانهای پست‌تری هستند، از خود کارل مارکس گرفته. فقط با این تفاوت که کارل مارکس عقیده داشت آنها از پست بودن سیر شده‌اند.

کاله

چطور می‌توانید ادعا کنید که مارکس به کارگران ناسزا گفته است؟ خواهش می‌کنم اینقدر عامی نباشید.

تسیفل

بگذارید عامی باشم، در غیر اینصورت کردن می‌شوم؛ آنوقت برای شما چه فایده‌ای دارد؟ مارکس به کارگران ناسزا نگفت بلکه متوجه شد که از طرف بورژوازی به آنها ناسزا گفته می‌شود. آگاهی من از مارکسیسم کامل نیست، پس بهتر است احتیاط کنید. آگاهی تقریباً کامل از مارکسیسم امروزه به‌قول یکی از همکارانم، بیست تا پنجاه هزار مارک طلا خرج دارد، و این تازه بدون وقایع پیش‌بینی نشده است. در این میان چیز درستی هم نصیبشان نمی‌شود، حداکثر مارکسیسمی کم‌ارزش، بدون هگل یا ریکاردو. همکارم فقط بهای کتابها، شهریه دانشگاه و ساعات کار را محاسبه کرده است، نه آنچه را که بعثت مشکلات در راه ترقی یا حبس احتمالی از دستشان می‌رود؛ همچنین این امر را هم ندیده‌گرفته که پس از آموختن دقیق مکتب مارکس، کارایی شما در مشاغل معمولی تا حد قابل توجهی پایین می‌آید. اگر مارکسیسم را کامل بدانید در بعضی رشته‌ها مانند تاریخ یا فلسفه دیگر پیشرفت نخواهید کرد.

کاله

و این مسأله که کارگران انسانهای پست‌تری هستند ؟

تسیفل

به نظر می‌رسد که این عقیده بی‌ارزش وجود دارد که از آدم عادی انسانیت، یعنی وجود خودش، دریغ می‌شود، بطوری که مجبور است، مخلوع از انسانیت در جهانی که انسانیت اهمیت دارد، دست به کاری بزند. انسان، به گفته کارل مارکس، فقط وقتی دست به کاری می‌زند که با مردمک چشمش به‌اضمحلال خیره شود. رفتار و ال‌ا‌تر را تنها تحت فشار انجام می‌دهد. کارهای درست را فقط در وقت احتیاج انجام می‌دهد، به این جهت وقتی طرف انسانیت را می‌گیرد که بهیچوجه کار دیگری نمی‌شود کرد. انسان عادی، باین ترتیب، به مأموریت خود که اعتلای جامعه انسانی است دست می‌زند.

کاله

من همیشه با این مأموریت بطور غریزی مخالف بوده‌ام، چون طنین چاپلوسانه‌ای دارد، و من همیشه به چاپلوسان بدگمان بوده‌ام، شما چطور؟ کتجاکو شدم که بدانم کلمه میسیون (مأموریت) چه معنی دارد، منظورم از نظر معنوی است.

تسیفل

از کلمه لاتین میتره (فرستادن) مشتق می‌شود.

کاله

فکرش را می‌کردم. پس باز هم باید یک آدم عادی باشد که به اینجا و آنجا می‌رود. آنها به فکر یک دولت ایده‌آل می‌افتند و ما باید آن را خلق کنیم. ما اجراکنندگان هستیم و آنها هدایت‌کنندگان باقی می‌مانند، چطور است؟ باید انسانیت را تجارت بدهیم، اما انسانیت کیست؟ شما هستید. من در استکهلم به یک مهاجر یهودی برخورددم که بانکدار بود و عنوان مدیر تجاری داشت. خیلی جدی به من می‌گفت که ما سوسیالیستها انقلاب نکرديم، بلکه اجازه دادیم که هیتلر قدرت را بدست بگیرد. ظاهراً او آرزوی آلمان تجاری را در سر می‌پرورد. روسها هم آن را از همین زاویه بررسی می‌کردند. در روزنامه فرانکفورت همیشه می‌نوشتند که در روسیه کمونیسم خالص وجود ندارد، و به این ترتیب از روسیه شوروی بد رستی انتقاد نمی‌شد. می‌نوشتند «این یک آزمایش جالب است». آنها به لحنی که انگار رأی نهایی آنها به عملی بودنش از نظر تکنیکی، وابسته است. اما شاید تجیزادگان فرانسوی نیز در باره گیوتین

همینطور حرف می‌زدند.

تسیفل

آیا درست فهمیدم: شما از آزاد کردن انسانیت سر باز می‌زنید؟

کاله

به هر حال پول قهوه‌اش را حاضر نیستم بپردازم. گاهی - به من خرده نگیرید - از دست خودم به تنگ می‌آیم که در چنین زمانی نشسته‌ام و به شوخی وقت می‌گذرانم.

تسیفل

اولاً، می‌توانم به شما جواب بدهم که ما برای کارهای واقعاً جدی بقدر کافی سیر نشده‌ایم، بخصوص از وقتی که دو واحد موتوریزه آلمانی بدون ویزا داخل کشور شده‌اند. ثانیاً در حال حاضر جدی بودن در زندگی کمی بی‌اعتبار شده است، چون جدیترین آنچه تابحال وجود داشته، هیتلر و افرادش هستند. او جزء جدیترین قاتلها است؛ قتل. امری بسیار جدی است. طبیعت هیچیک از آنها سطحی نیست، این را لهستانیها تأیید می‌کنند. در مقابل، بودا آدم شوخی بوده است. و ثالثاً ما الزامی نداریم که رفتار باارزشی داشته باشیم؛ قصاب که نیستیم. یک موضوع خوب را همیشه می‌توان با شوخی بازگو کرد.

کاله

همانطور که یک سخنران در مراسم سوزانیدن اجساد می‌گفت، بورژوازی چیزی بغیر از پول از دست نمی‌دهد.

اندکی بعد، آنها از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

اشتهار سویس به خاطر آزادیخواهی و پنیر / آموزش نمونه در آلمان / امریکاییها .

تسیفل

شهرت سویس در این است که می توان در آنجا آزاد بود . اما برای آزاد بودن باید سیاح بود .

کاله

من آنجا بودم و آنقدرها هم احساس آزادی نکردم .

تسیفل

حتماً در هتل اقامت نکرده اید . می بایست در هتل اقامت کنید . از یک هتل می توانید به هر جا که بخواهید بروید . گرد بزرگترین کوهها ، با زیباترین مناظر ، نه نرده ای هست و نه چیز دیگری . می گویند آدم در هیچ جایی بیشتر از قله کوه ، احساس آزادی نمی کند .

کاله

شنیده ام خود سویسیها ، اگر راهنمای کوهنوردی نباشند از کوه بالا نمی روند و تازه کاملاً هم آزاد نیستند ، چون مجبورند سیاحان را بگردانند .

تسیفل

راهنمایان کوهنوردی احتمالاً از دیگر سویسیها کمتر تشنه آزادی هستند . آزادیخواهی تاریخی سویس به خاطر آن است که سویس در جای نامناسبی قرار گرفته . گرداگردش همه جا قدرتهایی قرار دارند که میل به تصرف در آنها زیاد است . در نتیجه سویسیها مجبورند همیشه هشیار باشند . اگر طور دیگری بود ، نیازی به آزادیخواهی نداشتند . تا حالا هیچکس درباره آزادیخواهی اسکیموها چیزی شنیده است . سرزمین آنها در جای مناسب تری قرار دارد .

کاله

سویسیها شانس آورده اند که چندین قدرت به آنها نظر بد دارند . هیچیک از آنها سویس

را به دیگری روا نمی‌دارد. اگر بختشان برگردد، یعنی یکی از قدرتها قویتر شود، کارشان تمام است.

تسیفل

اگر عقیده مرا بخواهید، باید از هر کشوری که در آن آزادیخواهی شدیدی وجود دارد بیرون رفت. در کشوری که موقعیت نامناسب‌تری دارد، آزادیخواهی بی‌ارزش است.

کاله

حق با شماست، در هر جا که بیش از حد حرف آزادی در میان باشد کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. تا آنجا که متوجه شده‌ام جمله‌ای نظیر «ما آزادی کامل داریم» همیشه وقتی به زبان می‌آید که کسی از عدم آزادی شکایت داشته باشد. در این موقع بلافاصله می‌گویند «در کشور ما آزادی عقاید هست. در کشور ما می‌توانید هر مراسمی را که بخواهید داشته باشید.» البته این درست است، اما به همان صورت که در همه جا درست است: فقط نمی‌توانید مرام خود را آشکار کنید. چون این کار جریمه دارد. اگر در سوئیس چیزی علیه فاشیسم بگویید - چیزی شدیدتر از اینکه بگویید فاشیسم را دوست ندارید - ولو چیزی که ارزشی هم نداشته باشد، بلافاصله می‌گویند «این مرام را اجازه ندارید آشکار کنید، وگرنه آزادی ما به خطر می‌افتد، چون آلمانها می‌آیند.» یا اگر بگویید طرفدار کمونیسم هستید، بلافاصله می‌شنوید که اجازه ندارید این حرف را بزنید زیرا کمونیسم معنی عکس آزادی را دارد، زیرا کاپیتالیستها در کمونیسم آزاد نیستند و چون عقیده دیگری دارند، تحت تعقیب هستند و کارگران هم دیگر آزاد نیستند به استخدام کاپیتالیستها درآیند. در یک میهمانسرا مردی به من گفت «سعی کنید در روسیه دستی بالا کنید و یک کارخانه بسازید! به! در روسیه حتی نمی‌توان خانه‌ای خرید چه رسد به کارخانه!» به او گفتم «مگر اینجا می‌توانم؟» جواب داد «هر وقت که بخواهید. فقط یک چک بنویسید، کار تمام است.» خیلی متأسف شدم که در بانک حساب نداشتم، وگرنه می‌توانستم یک کارخانه بسازم.

تسیفل

منظور این است که شما می‌توانید آزادیهای خصوصی داشته باشید و اگر پشت میز آجیو مراسمی داشته باشید که با سرامهای مجاز متفاوت باشد، بلافاصله توقیف نمی‌شوید.

کاله

اینجا هم دیگر پشت میز آجیو اجازه ندارید مراسمی داشته باشید. آلمانها و پیش از آنها دیگران، متوجه شده‌اند که داشتن مرام پشت میز آجیو هم خطرناک است. حتی به زیر

میز آجیو هم خزیده‌اند و آزاد یخواهی مردم عادی را در ریشه خفه کرده‌اند.

تسیفل

هر کاری می‌توانند بکنند، هنوز که کاملاً موفق نشده‌اند. البته در بازداشتگاه‌هایشان چیزهای نمونه ساخته‌اند، اما رم یک روزه ساخته نمی‌شود، و مردم هم هنوز اجازه داشتن آزادیهای خیلی زیادی را به خود می‌دهند. مثلاً هنوز می‌توانید در آلمان گاهی آزادانه در شهر گردش کنید و در مقابل ویرینها بایستید، اگر چه خیلی هم از این کار بیهدف راضی نباشید.

کاله

بله، همیشه هدف لازم است. هدف است که آدم به سویش نشانه می‌رود.

تسیفل

مردم این را یک حیلۀ آگاهانه از طرف کسانی می‌دانستند که گفته بودند بازداشتگاه‌ها برای آموزش و پرورش بوجود آمده‌اند و به این لحاظ مؤسسات نمونه‌ای هستند. آنها این بازداشتگاه‌ها را روی دشمنانشان آزمایش می‌کنند، اما برای همه چنین خیالی دارند. البته دولشان هنوز کاملاً مستقر نشده و خیلی هم ضعیف است. مثلاً باید از این وضع راضی نباشند که کارگران هنوز هم بعد از کار به خانه می‌روند. هنوز خیلی مانده تا به همه چیز دست یابند. خوب، بچه‌ها را از شش سالگی در دست دارند و بعد از راه «گروه جوانان آن اسمش چه بود» و سپس از طریق سربازی و حزب به جوانان و بعد مردان دست پیدا می‌کنند. اما تکلیف پیران چه می‌شود؟ پس گروه «پیران آن اسمش چه بود» کجاست؟ این نقص محسوسی است. براحتی امکان دارد که روزی خطری از این نقص متوجه آنها شود!

کاله

درست نمی‌دانم که آیا تمام کارها برای بچه‌ها هم انجام شده یا نه. بچه‌های بزرگتر می‌توانند بخوبی جاسوسی والدینشان را بکنند، و کوچکترها هم می‌توانند ساچمه جمع کنند، اما شاید لازم باشد که کارشان را از درون شکم مادر شروع کنند. در این صورت دانش هم میدان دیگری خواهد یافت. منظورم اینست که ضرر ندارد زنان باردار زیاد مارش سربازی گوش کنند و عکس پیشوا را بالای تخت دم دست بگذارند، اما این کار خیلی ابتدایی است. باید تمرینهایی برای مادران آینده وجود داشته باشد، که بر چنین تأثیر بگذارد؛ وزارت تبلیغات باید به جنینها پردازد، حتی یک لحظه تأخیر هم جایز نیست.

تسیفل

پرورش کودک بینهایت مهم است. کودک گرانبها ترین سرمایه یک ملت است. چهره رایش سوم، چهره نسلهای آینده خواهد بود، پس باید یک «سپیل آن اسمش چه بود» هم داشته باشند، اما آموزش در شکم مادر شروع می شود. این یک دستور قدیمی است که مادران آینده باید مثلاً خود را حرکت بدهند. حتی همین «سربه عقب انداختن و تماشا کردن هواپیماهای بمب افکن دشمن» هم حرکت مناسبی است.

کاله

شاید مهمترین کار این باشد که بچه های بزرگتر، و همچنین نوجوانان را از تمام اماکنی که ممکن است آنها را فاسد و از دولت بیگانه سازد، و پیش از همه از کار کردن دور نگه دارند. چه فایده که نوباوگان با زحمت بی پایان و سختی بسیار و با ایمان مطلق نسبت به پیشوا و آینده پرورش داده شوند و آنگاه وقتی که به کار مشغول شدند، در همه جا شیره شان را بکشند و از آنها سوء استفاده بکنند، بطوریکه به جان بیایند و به همه چیز تردید پیدا کنند؟ کار کردن باید از میان برداشته شود.

تسیفل

درست است، این کار تأثیر خوبی خواهد داشت.

کاله

تا وقتی که ما کار می کنیم، همیشه ممکن است عطش آزادی بوجود بیاید. چرا کارها اینقدر دشوار است؟

تسیفل

برای بیشتر افراد.

کاله

ملت بزرگ امریکا را ببینید. اوایل مجبور بودند در مقابل حملات سرخ پوستان از خود دفاع کنند و حالا هم گرفتار میلیونرها شده اند. مدام مورد حمله محترکان خواربار قرار می گیرند، به محاصره تر استهای نفت می افتند، در تهدید سهامداران راه آهن به سر می برند. دشمن حیل و گداز و ظالم است و زنان و بچه ها را با به اعماق معادن زغال سنگ می کشد، یا در کارخانه های اتومبیل سازی زندانی می کند. روزنامه ها در راه مردم تار می کنند، و بانکه ها در روز روشن سر راهشان کمین می کنند. هر لحظه ممکن است به رویشان آتش شود؛ آری، حتی وقتی که به رویشان آتش می شود مثل وحشیها بخاطر آزادیشان می جنگند، به این خاطر که هر کس بتواند هر کار که می خواهد بکند، و این

چیزی است که میلیونرها با خوشحالی به آن درود می‌فرستند.

تسیفل

(محفوظ) همینطور است: مجبورند مثل حیوانات وحشی همیشه بر بلندی باشند، و گرنه شکست می‌خورند. شاید مایل باشند یکبار هم سرشان را پایین بیندازند و عبوس به جلو خیره شوند و به میل دلشان اندکی هم سزه ملال زندگی را بچشند اما امکان ندارد، چون بلافاصله هستی‌شان را از دست می‌دهند؛ من این را از منبع موثق شنیده‌ام. در جوانی عمومی داشتم که در امریکا بود؛ هیچوقت فراموش نمی‌کنم. همیشه خوشبین بود. طفلک! صورتش همیشه با یک پوزخند اطمینان کج بود، بطوری که دندانه‌های طلایش دیده می‌شد؛ روزی چندین بار بر شانه و پشت پدرم که رماتیسم داشت می‌کوفت، بطوریکه پدرم هربار از درد تکان می‌خورد. از آنجا یک اتومبیل آورده بود که در آن زمان هنوز چیز نادری بود، و یک روز ما را در کولبرگ به گردش برد؛ مدام از این حرف می‌زد که پیشترها مردم مجبور بودند پیاده به بالای کوه بخزند. اتومبیل در سر بالایی کوه از رقت ماند، و ما مجبور شدیم بقیه راه را پیاده بالا برویم؛ او آخرین نفسش را هم به این ترتیب تلف کرد که به ما اطمینان بدهد اتومبیلها بهتر خواهند شد.

کاله

همین امریکاییها بخصوص درباره آزادی زیاد صحبت می‌کنند. و این، همانطور که که قبلاً گفتیم، مشکوک است. برای اینکه کسی درباره آزادی صحبت کند باید کفشش پایش را بزند. آدمهایی که با کفش خوب به هر سو می‌روند، بندرت در این باره صحبت می‌کنند که کفش‌هایشان چقدر سبک است، چقدر اندازه پایشان است، فشار نمی‌دهد، هیچ میخچه ندارند و اینکه اصلاً تحمل میخچه را هم ندارند. وقتی که من این را شنیدم مشتاق امریکا شدم و می‌خواستم امریکایی بشوم، یا دست کم به آنجا، به میان این آزادی، بروم. از پونتئوس به سوی پیلاتوس^۱ دویدم. اما پونتئوس وقت نداشت، و پیلاتوس گرفتار بود. کنسول از من خواست که روی چهار دست و پا چهار بار به دور خانه بخرم، و بعد یک دکتر می‌بایست تصدیق کند که هیچ خراشی برنداشته‌ام. بعد می‌بایست سوگند بخورم که هیچ‌گونه منظوری ندارم. در چشمانش نگاه کردم و قسم خوردم، اما او دستم را خواند و از من خواست که ثابت کنم هیچوقت هم منظوری نداشتم. ولی نتوانستم. به این ترتیب به سرزمین آزادی نرسیدم. درست

مطمئن نیستم که آزادی دوستی من برای امریکا کافی بوده باشد.

اندکی بعد تسینل و کاله از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

فرانسه یا وطنخواهی / دربارهٔ ریشه کردن

تسیفل ناچار شد این خبر غم انگیز را به کاله بدهد که اداسه دادن خاطراتش دیگر امکان ندارد، زیرا ذخیرهٔ تجربیاتش کم است.

کاله

اما باید چیزهایی تجربه کرده باشید. اگر تجربه‌های بزرگ ندارید، تجربه‌های کوچک که دارید. همین کوچکیها را شرح دهید.

تسیفل

این که هر کسی یک زندگانی دارد، فرضیهٔ خفت‌باری است زیرا تنها وقتی منطقی است که آدم بتواند هفتاد سال علفخواری را زندگی بنامد؛ و این سه سال را هم. یکی از بزرگان می‌گوید آدم روی یک تکه کلوخ در کنار جوی آب هم می‌تواند همانقدر خوشحال باشد که بر فراز ماتهرون. در چنین جایی هم آدم می‌تواند همانطور که می‌گویند، آفرینش خدا را به همان خوبی تحسین کند، اما من بیشتر میل دارم آن را از فراز ماتهرون تحسین کنم؛ مسألهٔ سلیقه است. البته آدم می‌تواند از تمام چیزها با علاقه صحبت کند، اما تمام چیزها هم ارزش علاقه را ندارند. به هر حال خاطرات من تمام شد، و این به خودی خود غم انگیز است.

کاله

اما می‌توانید شفاهاً بگویید که کجاها بوده‌اید و چرا دوباره از آنجاها رفته‌اید؛ خلاصه، هر طور که زندگی کرده‌اید.

تسیفل

در این صورت باید از فرانسه بگویم. Lapatrie^۱ خوشحالم که فرانسوی نیستم. به گمان من آنها زیادی وطنخواهند.

۱. در زبان فرانسه، به معنی وطن. - م.

کاله

بله، راحت بگویند که چه مخالفتی با فرانسه دارید.

تسیفل

در فرانسه باید وطنخواهی را چون یک گناه انجام داد، نه فضیلت؛ شما با کشورتان ازدواج نکرده‌اید، بلکه او معشوقه شماست. چقدر هم حسود است!

کاله

رفیقه‌ای داشتم که هر ربع ساعت یکبار از من می‌پرسید آیا باز هم دوستش دارم. وقتی با او به بستر می‌رفتم، می‌گفت فقط برای همبستری دوستش دارم، و وقتی به حرفهایش گوش می‌دادم، می‌گفت اگر لال بود دیگر دوستش نداشتم. خیلی توانفرسا بود.

تسیفل

یک وقت در فرانسه شاعری فقط به این جهت که به خارج سفر کرده بود، مشهور شد. در باره‌اش کتابها نوشتند که آیا او بیمار بوده است یا مبتکر.

کاله

گویا عشق به وطن در فرانسه آنقدر با ارزش است که بلافاصله بعد از عشق به خوردن قرار دارد. شنیده‌ام عشق به غذا در آنجا بیش از هرجای دیگری تکامل یافته است. اما بدتر از همه این است که بندرت می‌گذارند مردم وطنخواه بشوند.

تسیفل

چرا؟

کاله

همین جنگ را در نظر بگیرید. جنگ اینطور شروع شد که مردم عادی چپ‌رو شدند و تقاضا کردند در روز هفت ساعت کار کنند! طلا نتوانست کاری از پیش ببرد و خشمگین شد و به امریکا سفر کرد. این بود که نتوانستند بسیج کنند. مردم عادی به همان دلیلی که موافق هفت ساعت کار در روز بودند با فاشیسم مخالف بودند، و این بود که جنگ شروع شد. ژنرالها گفتند اگر بسیج نشود نمی‌توانند کاری بکنند، و جنگ را قطع کردند؛ به علاوه با خود فکر کرده بودند که اگر قشون بیگانه به کشور بیایند و نظم را در دست بگیرند، مردم عادی هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید. وطنخواهانی که می‌خواستند به جنگ ادامه بدهند، دستگیر شده‌اند، و به آنها نشان داده خواهد شد که مخالف دولت بودن چه معنایی دارد.

در چکسلواکی هم درست همینطور بود. برای اینکه بتوان در این کشور وطنخواه ماند،

باید یک وطنخواه تمام عیار بود، آنطور که من شما را می‌شناسم، شما هم این مطلب را تأیید می‌کنید.

تسیفل

همیشه به‌نظرم غریب آمده که آدم باید درست همان کشوری را زیاد دوست داشته باشد که در آن مالیات می‌پردازد. اساس عشق به‌وطن قناعت است، و این خود، وقتی که هیچ چیزی موجود نباشد، صفت خیلی خوبی است.

کاله

در عشق به‌وطن این هم مؤثر است که چیزی برای انتخاب نیست. درست مثل این است که انگار آدم باید کسی را دوست بدارد که با او ازدواج می‌کند، و با کسی ازدواج نکند که دوستش دارد. چرا، من میل دارم اول بتوانم انتخاب کنم. اینطور بگویم، فرصت کنید به‌من یک قسمت از فرانسه و جزئی از انگلستان و یک یا دو کوهستان از سوئیس و یک ساحل نروژی نشان می‌دهند و من به‌یکی از آنها اشاره می‌کنم و می‌گویم: من این را به‌عنوان وطن انتخاب می‌کنم، آنگاه آن را ارج نیز خواهم گذاشت. اما حالا درست مثل این است که کسی پنجره‌ای را که روزی از آن پایین افتاده ارج نگذارد.

تسیفل

نقطه نظر استهزا آمیز بی‌ریشه‌ای است؛ خیلی خوشم آمد.

کاله

اما من همیشه می‌شنوم که باید ریشه‌دار بود. مطمئنم که تنها مخلوقات که ریشه دارند، یعنی درختان، بیشتر دلشان می‌خواست ریشه نداشتند چون در آنصورت آنها هم می‌توانستند در یک هواپیما پرواز کنند.

تسیفل

می‌گویند آدم چیزی را دوست دارد که بخاطرش عرق ریخته باشد. این می‌تواند برای پدیده‌ای مثل عشق به‌وطن توضیح خوبی باشد.

کاله

من نه. من چیزی را که بخاطرش عرق ریخته باشم، دوست ندارم؛ حتی تمام چیزهایی را که بخاطرشان تخم را هم کشیده‌اند، دوست ندارم. زمانی با شخصی سر- و کار داشتم و چون از اندامش خوشم می‌آمد با او تا دریاچه وان^۲ هم رفتم؛ خیلی

چیزهای قشنگ داشت، اما بعد ناهار خورد، و بعد مایل بود قایقرانی کند، و بعد می‌بایست قهوه بخورد؛ سرانجام به جایی رسیدم که اگر نیم دقیقه دیگر بیش از آن برای بیرون آوردن بند جورابه‌هایش وقت صرف می‌کرد، صاف او را در بیشه جا می‌گذاشتم و می‌رفتم. یکبار دیگر هم می‌گویم که انداشش واقعاً معرکه بود.

تسفل

بله، گفتید چیزهای قشنگ. وقتی پیش خود فکر می‌کنم که میل دارم در چه کشوری زندگی کنم، جایی را انتخاب می‌کنم که در آن اگر کسی یکبار در یک لحظه ییخبری چیزی زمزمه کند، مثل «اینجا چه جای قشنگی است» بلافاصله به عنوان وطنخواه مجسمه‌ای بهش بدهند. آنهم به این دلیل که در این سرزمین چنین چیزی کاملاً غیر منتظره و بسیار هیاهوانگیز است و واقعاً قدرش را می‌دانند. البته کسی هم که چیزی زمزمه نمی‌کند، باید مجسمه‌ای بگیرد چون هیچ چیز بیهوده‌ای نگفته.

کاله

شما وطنخواهان را از تصاحب کشورتان متفر کردید. من گاهی فکر می‌کنم: ما اگر کشوری می‌داشتیم، چه کشور قشنگی می‌شد! شعری یادم هست که چند صفت خوب را برمی‌شمرد. گمان نکنید که از شعر خوشم می‌آید، این شعر را اتفاقاً در جایی دیدم و تماشا را هم نمی‌دانم. پیش از هر چیز نمی‌دانم درباره‌ی شهرستانها چه می‌گوید. این شعر با افتادگی‌هایش، چنین است.

«ای جنگلهای مهربان بایر، ای شهرهای ماین

ای رن کاج پوش، و تو، ای سیاه جنگل سایه دار!»

بعد قسمتی هست که فراموش کرده‌ام، چیزی مربوط به همین، و بعد ادامه می‌یابد:

«بیشه‌های سرخ رنگ تورینگن، بوته‌های تهیست مارک،

و شما ای شهرهای سیاه رور، درنوردیده‌ی کشتیهای آهنین»

یک قسمت افتادگی، و بعد:

«و توای برلین بزرگ

سرگرم کار در زیر و روی آسفالت،

شما ای باراندازه‌های هانزسه‌آت و زاخون

ای شهرهای پر هیاهوی شله‌زین پوشیده از دود.

که چشم به شرق دوخته‌اید!

معنی‌اش این است که باید اینها را تصرف کرد، ارزشش را دارد!

تسفل متعجب به کاله نگاه کرد، اما نتوانست آن حالت بره مانند کسانی را که چیز وطنخواهانه‌ای بازگو می‌کنند، در او پیدا کند؛ در حالی که سرش را تکان می‌داد گیلانش را خالی کرد.

داتمارك يا شوخ طبعی / درباره دیاكتيك هگل

صحت به داتمارك كشيده شد؛ تسيفل و كاله هر دو مدتی در آنجا اقامت کرده بودند، زیرا كه در مسيرشان قرار داشت.

تسيفل

شوخ طبعی مردم آنجا ضرب المثل است.

كاله

اما آانسور ندارند؛ این را براساس تجربه می گویم. داتماركها بسیار صمیمی هستند و ما را با مهمان نوازی پذیرفتند. دائماً خود خوری می کردند كه چطور می توانند به ما كمك كنند، اما ما خودمان فهمیدیم. چیزی كه به نفع ما تمام شد این بود كه آنها در خانه هایشان، در پایتخت، آانسور نداشتند؛ ما هم دست به كار شدیم، چون همه می گفتند شایسته نیست كه ما مجبور باشیم به جای اینکه در عوض كارمان پول بگیریم، صدقه قبول كنیم. دیدیم كه مجبورند سطلهای خاكرویه را از بالاترین طبقه به پایین بیاورند؛ ما این كار را انجام دادیم؛ و این شایسته تر بود.

تسيفل

داتماركها خیلی شوخ هستند. هنوز هم با خوشحالی بسیار، از يك وزیر دارایی، تنها وزیری كه آنها برای پولشان چیزی از او دریافت کرده اند، صحبت می كنند، و مضمون كوك می كنند: وقتی كه هیأتی نزد وزیر رفت تا به حساب خزانه برسد، او باوقار از جا بلند شد، دستش را روی میز تحریر كوفت و گفت: «آقایان، اگر شما در رسیدگی به حسابها اصرار كنید، من دیگر وزیر دارایی نیستم». آنها هم با شنیدن این حرف رفتند و شش ماه بعد، وقتی كه معلوم شد او حقیقت محض را گفته است، بازگشتند. زندانی اش کردند و یادش را گرامی داشتند.

کاله

شوخی طبیعی‌شان بخصوص در جنگ اول جهانی تکامل یافت. بیطرف ماندند و فروش خوبی کردند. هر چیزی را که تا انگلستان شنا می‌کرد، در آنجا به اسم کشتی می‌فروختند؛ یعنی، در واقع آنها را کشتی نمی‌نامیدند، بلکه فقط اتاق کشتی می‌گفتند؛ و این مناسب‌تر هم بود. از این طریق ثروت ملی زیادی بدست آوردند. تعداد تلفات ملوانانشان بیش از تمام قدرتهایی بود که جنگ می‌کردند.

تسیفل

بله، آنها از جنگ جنبه نشاط‌انگیزی بدست آوردند. گولاش هم می‌فروختند و هر چیزی را که خیلی بد بود، به جای اینکه دور بریزند، توی قوطی کنسرو می‌کردند. وقتی جنگ جهانی شروع شد با امید منتظر ماندند، و در حالیکه تا آخرین تکمه سلاحها را از خود دور کرده بودند، مدام می‌گفتند: «ما ضعیفتر از آنیم که بتوانیم از خود دفاع کنیم؛ ما باید خوک بفروشیم.» یک وزیر خارجی که می‌خواست بهانه‌هایشان را رد کند، به آنها شجاعت تلقین کرد و چند داستان از شکار در استپها برایشان تعریف کرد. عقابی به‌روی خرگوشی فرو پرید. خرگوش دیگر نمی‌خواست فرار کند، یا نمی‌توانست. پاهای خرگوش برای فرار خیلی مناسبند. دانمارکیها بخاطر جنبه مسخره این داستانها خیلی خندیدند و به‌وزیر گفتند که در مقابل آلمانها کاملاً محفوظند، زیرا اگر آلمانها دانمارک را تصرف کنند دیگر نخواهند توانست از آنجا خوک بخرند، چون در آن صورت روسها دیگر نوااله‌هایی را که برای خوراک خوکها لازم است نخواهند فرستاد. بقدری احساس امنیت می‌کردند که حتی وقتی آلمانها به آنها قرارداد عدم تجاوز پیشنهاد کردند اصلاً نترسیدند.

کاله

آنها دموکرات بودند و پافشاری می‌کردند که هرکس باید حق داشته باشد یک لطیفه بگوید. یک دولت سوسیال‌دموکرات هم داشتند و رئیس‌جمهور را فقط از آن جهت نگهداشته بودند که ریش با نمکی داشت.

تسیفل

همه‌شان مطمئن بودند که فاشیسم در میانشان جایی ندارد، زیرا مردمشان طبع بسیار شوخی دارند. آنها کمابیش از فروش خوک زندگی می‌کنند، و به همین جهت مجبور بودند با آلمانها خوب باشند، چون آلمانها به‌خوک نیاز داشتند؛ اما درباره خودشان هم لطیفه‌های خوبی ساخته بودند، مثلاً این که: آدم باید در موقع فروش خوک آهسته

قدم بردارد، وگرنه به زیان خوکهاست. متأسفانه فاشیسم از اینکه در دانمارك به آن اهمیتی نمی دهند، ناراحت نشد، و یک روز صبح با یک دوجین هواپیما در هوا ظاهر شد و همه چیز را تسخیر کرد. اما دانمارکیها باز هم اطمینان می دادند؛ که متأسفانه لطیفه هایشان قابل ترجمه نیست، زیرا از بسیاری ریزه کاریهای خیلی کوچک دستوری تشکیل شده که لطف مخصوص به خود دارند. شاید این هم به سهم خود باعث شده بود که آلمانیها متوجه نشوند به آنها اهمیتی داده نمی شود. اینک دیگر دانمارکیها در عوض خوکههای خود فقط کاغذهای رسید دریافت می کنند، بطوریکه شوخ طبعی شان هم به آزمایش دشواری گذاشته شده است، زیرا بین این که آدم به کسی که ازش تنفر دارد خوراك بفروشد با اینکه در عوض خوك از او هیچ چیزی دریافت نکند، فرق زیادی است.

کاله

یک لطیفه هم هنگام محاصره درست کردند. وقتی که آلمانها آمدند صبح زود بود. آلمانها سحرخیزان بزرگی هستند، چون بخاطر پلیس شان خواب بی آرامی دارند. یک گروهان دانمارکی که از محاصره خبر یافته بود بلافاصله در یک خط حرکت کرده بود. افراد گروهان به سوی تنگه ای که دانمارك را از سوئد جدا می کند حرکت کردند و ساعات متوالی راه رفتند تا به بارانداز رسیدند و بلیط خریدند و به سوئد رفتند. در آنجا مصاحبه ای ترتیب دادند و گفتند که گروهان می خواهد دانمارك را به زور جنگ پس بگیرد. اما سوئدیها آنها را روانه کردند، چون بقدر کافی از این گونه گروهانها دارند.

تسیفل

زندگی در کشوری که طبع شوخ در آن وجود ندارد، تحمل ناپذیر است، اما تحمل ناپذیرتر از آن زندگی در کشوری است که در آن به طبع شوخ نیاز باشد.

کاله

وقتی که ما کره نداشتیم، مادرم برای ما شوخ طبعی روی نان می مالید. البته مزه اش بد نیست، اما آدم را سیر نمی کند.

تسیفل

وقتی صحبت از شوخ طبعی می شود، همیشه به یاد هگل می افتم؛ چند کتابش را از کتابخانه گرفته ام تا با کمک فلسفه بر شما برتری داشته باشم.

کاله

از هگل براینم تعریف کنید. من آنقدرها سواد ندارم که خودم کتابهایش را بخوانم.

تسيفل

او در میان فیلسوفها، بعد از سقراط که روش مشابهی داشت، جوهر بزرگترین استهزا-گران را داشته. اما بد آورد، چون در پروس کارمند شد و به این ترتیب خود را سر-سپردۀ دولت کرد. پریدن پلک یک چشمش، تا آنجا که من می دانم مانند یک نقص مادرزاد، عادتش بوده و او این عادت را تا زمان مرگش داشته و بدون آنکه خود متوجه شده باشد، درست مثل کسی که رعشهٔ علاج ناپذیری دارد مدام چشمک زده است. آنقدر شوخ طبع بود که اصلاً نمی توانست چیزی مثل نظم را بدون بینظمی ببیند. برایش کاملاً روشن بود که درست در کنار بزرگترین نظمها، بزرگترین بینظمیها قرار دارد، و تا آنجا پیش رفت که حتی می گفت: «در یک جای معین!» در نظر او دولت چیزی بود که تنها در جایی بوجود می آید که شدیدترین تضادها در میان طبقات ظاهر می شود، بطوری که می توان گفت هماهنگی دولت از ناهماهنگی طبقات به حیات خود ادامه می دهد. منکر این بود که یک برابر یک است، نه تنها برای اینکه همه چیز - هر چیزی که وجود دارد - بلاانقطاع و خستگی ناپذیر به چیز دیگری مبدل می شود و آنهم به چیزی که عکس خودش است، بلکه به این جهت که اصلاً هیچ چیز مشابه خودش نیست. مثل هر استهزاگر دیگر، برای او هم جالب بود که اشیاء چه می شوند. شما این مثل برلینی را می شناسید «اما، امیل، تو که تغییر کرده ای!» بزدلی شجاعان و شجاعت بزدلان، و بطور کلی، اینکه همه چیز با خودش متضاد است، بخصوص «جهش» او را مشغول می کرد؛ خوب درك می کرد که همه چیز جریانی کاملاً آرام و خمیری دارد و ناگهان انفجار پیدا می کند. مفاهیم مدام نزد او بر روی صندلی در نوسان بودند، و این در آغاز اثر مطلوبی به جا می گذارد، تا سرانجام صندلی واژگون می شود.

من کتاب «منطق بزرگ» اش را زمانی خواندم که رمانیسم داشتم و خودم نمی توانستم حرکت کنم. این کتاب یکی از بزرگترین آثار استهزاآمیز ادبیات جهان است. این کتاب روش زندگانی مفاهیم، این موجودات گریزان و ناپایدار و بی مسؤولیت را بررسی می کند که چطور به یکدیگر ناسزا می گویند و با چاقو می جنگند، و آنگاه با هم برای شام می نشینند، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. می توان گفت که جفت جفت پدید می آیند، هر یک با متضاد خود ازدواج کرده است، و کارهایشان را هم به صورت زوج انجام می دهند، به این معنی که قراردادها را به صورت زوج امضا می کنند، محاکمات را به زوجاً به انجام می رسانند، حملات و دستبردها را دوتایی

ترتیب می دهند، زوجاً کتاب می نویسند و سوگند می خورند، آنهم به صورت زوجی که بین خود با هم درستیز کامل و در هر موضوعی نامتحد هستند! آنچه نظم ثابت می کند، همزاد جدا نشدنش اش بینظمی، هماندم و حتی الامکان در یک نفس، انکار می کند؛ آنها نه با هم می توانند زندگی کنند نه بی هم.

کاله

کتاب فقط درباره اینگونه مفاهیم است؟

تسیفل

مفاهیمی که آدم از چیزی برای خود درست می کند بسیار مهم هستند. این مفاهیم پنجه هایی هستند که می توان با آنها اشیاء را جا به جا کرد. کتاب درباره این است که چگونه می توان خود را در علل جریان جاری داخل کرد. هگل لطیفه یک موضوع را دیالکتیک نامیده. او هم مثل تمام استهزاگران بزرگ همه چیز را با حالتی سخت جدی ارائه داده است. شما در کجا مطلبی درباره او شنیده اید؟

کاله

در سیاست.

تسیفل

اینهم یکی از شوخیهای اوست. بزرگترین شورشیان، خود را شاگرد بزرگترین مدافع دولت می نامند. ناگفته نماند، معلوم می شود شما هم شوخ طبع هستید. یعنی، من هنوز به هیچ آدمی برنخورده ام که شوخ طبع نباشد و دیالکتیک هگل را بفهمد.

کاله

ما خیلی به او توجه داشتیم. برگزیده نوشته هایش را به ما می دادند. در مورد آثار او هم باید، مثل خرچنگها، به برگزیده ها پرداخت. ما به او توجه داشتیم، چون خیلی لطایف در کار دیدیم. مثلاً در مملکت ما، مردم عادی که به دستگاه دولت راه یافته اند تغییر مسخره ای کرده اند، بدین ترتیب که در خدمت دستگاه دولت دیگر از مردم عادی به شمار نمی آیند، بلکه صرفاً جزئی از دستگاه دولت شده اند. این را من نخستین بار در سال ۱۹۱۸ شنیدم. در آنموقع قدرت لودندورف بیش از هر وقت دیگر بود؛ می توانست بینی اش را در هر چیزی فرو کند، مقررات آهنین بود؛ همه چیز نوید هزار سالگی می داد؛ و درست همانموقع چند روزی بیشتر به عمر حکومتش باقی نمانده بود؛ و آنگاه عینک آبی به چشمش زد و به جای ارتش تازه ای که طرحتش را ریخته بود خودش از مرز گذشت. یا دهقانان را در نظر بگیرد که ابتدا با ما مخالف بودند و مدعی

بودند می‌خواهیم همه چیز آنها را بگیریم، اما بعد بانکها و زمینداران همه چیزشان را گرفتند. یکی از آنها به من می‌گفت: «اینها بدترین کمونیستها هستند.» اگر این یک لطیفه نباشد پس چیست!

تسفل

بهترین مکتب برای دیالکتیک مهاجرت است. دقیقترین دیالکتیسینها فراریان هستند. آنها بر اثر تغییر و تحولات فراری شده‌اند و به غیر از تغییرات هیچ چیز دیگری را بررسی نمی‌کنند. و البته اگر فهم داشته باشند، از کوچکترین علامات بزرگترین رویدادها را نتیجه‌گیری می‌کنند. وقتی که مخالفینشان برنده می‌شوند، حساب می‌کنند که بردشان چقدر خرج داشته؛ و برای تضادها هم چشم تیزی دارند. زنده باد دیالکتیک!

اگر تسفل و کاله نمی‌ترسیدند که شادمانه برخاستن و گیلانها را بهم زدن در کافه جلب توجه کند، تحت هیچ شرایطی سر جای خود نمی‌نشستند. اما در این شرایط آنها فقط در خیال از جا برخاستند. اندکی بعد، از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

سوئد یا عشق به هم‌نوع / یک مورد آسم

تسفل

نازیها می‌گویند «نفع جامعه مقدم بر نفع شخصی است». این کمونیسم است. من به مامانم می‌گویم.

کاله

شما دوباره برضد فرزانی حرف می‌زنید، چون می‌خواهید جلوروی من برخلاف جریان رود شنا کنید. این جمله فقط معنی‌اش این است که دولت به افراد ارجحیت دارد، و دولت هم نازیها هستند، والسلام... دولت مسؤلیت عموم را بر عهده دارد، به این ترتیب که ازشان مالیات می‌گیرد، به همه جا می‌فرستشان، در عبور و مرور معطلشان می‌کند و به جنگ می‌کشاندشان.

تسفل

این اغراقی است که ازش خوشم می‌آید. بدون اغراق می‌توان گفت که این جمله عملاً تضادی آشتی‌ناپذیر میان نفع شخصی و نفع عمومی بوجود می‌آورد. این همان چیزی است که مورد تنفر شما هست. من می‌خواهم بگویم در کشوری که خودخواهی اساساً انکار می‌شود، اشکالی وجود دارد.

کاله

در دموکراسی، همان‌طور که ما می‌شناسیم...

تسفل

نیازی به این «همان‌طور که ما می‌شناسیم» نیست.

کاله

بهر حال معمولاً می‌گویند در دموکراسی باید تعادلی بین خودخواهی آنهایی که چیزی دارند و آنهایی که هیچ چیز ندارند، بوجود آید. حرف مفتی است. تهمت خودخواهی به یک کاپیتالیست زدن یعنی تهمت زدن به او بخاطر کاپیتالیست بودنش.

اصلا نفعش در این است که سوء استفاده گر است. کارگران که نمی‌توانند از سرمایه‌داران سوء استفاده کنند. جمله «نفع عمومی مقدم بر نفع شخصی» می‌بایست چنین باشد «وقتی سوء استفاده‌ای در کار است یک نفر اجازه ندارد از یکی یا از همه سوء استفاده کند، بلکه همه باید... و حالا لطف کنید و به من بگویید سوء استفاده از چه چیزی؟

تسیفل

در وجود شما یک منطقدان و یک زبان‌شناس هست، مواظب خودتان باشید. فقط کافی است که بگویید یک چیز عمومی باید به گونه‌ای شکل یابد که آنچه برای فرد سودآور است به سود همه نیز باشد، آنوقت دیگر ناسزاگفتن به خودخواهی لازم نیست، بلکه حتی می‌توان آشکارا تحسین و تشویقش هم کرد.

بعد از دانمارک من به سوئد رفتم. در این کشور عشق به انسان و همچنین عشق به کار، با یک مفهوم برتر سخت تکامل یافته است. جالبترین مورد عشق به کار را عاشقی داشت که سوئدی نبود. اما این مطلب برای آن فرضیه اهمیتی ندارد، زیرا عشق او به کار، بخصوص در سوئد رشد کرده و به آزمایش گذاشته شده بود. این ماجرا را یک گیاه‌شناس راه انداخته است و من از او خواهش کردم که آن را به دقت برایم یادداشت کند. اگر مایل باشید برایتان می‌خوانم.

از روی کاغذ می‌خواند.

با کمک چند دانشمند نروژی که در آزمایشگاهم به دیدنم آمده یا آثارم را در نشریات خود منتشر کرده بودند، اجازه اقامت در نروژ گرفتم. تنها چیزی که از من می‌خواستند این بود که در نروژ بهیچوجه کار علمی یا کار دیگری انجام ندهم. با افسوس فراوان این شرط را امضا کردم، و دلگیر شدم که دیگر نمی‌توانم در سرزمین شمال، مثل گذشته، دوستانم را یاری کنم. با وجود این فهمیدم که دوستی آنان را از طریق کار علمی بدست آورده بودم، اینک فقط از طریق وظایف همین کار، می‌توانستم آنها را برای خود نگه دارم. زیرا در واقع ممکن است که در سرزمین شمال فیزیکدانها برای فیزیک زیاد نباشند، اما به قدر کافی آزمایشگاه برای فیزیکدانها وجود ندارد، و آنها می‌خواستند زنده باشند. موضوعی که ناراحتی می‌کرد این بود که نمی‌توانستم از این راه مخارج زندگی‌ام را تأمین کنم، و بنابر این به لطف همکارانم محتاج بودم. آنها مجبور بودند کوشش کنند تا برای من که هیچ کاری نمی‌کردم بورس دست و پا کنند. هرکاری توانستند کردند، بطوریکه من گرسنه نماندم. متأسفانه اندکی بعد از ورودم به سرزمین شمال دچار بیماری سختی شدم. آسم شیطان‌صفتی چنان رنجم می‌داد که

خیلی زود فرسوده شدم و قوایم بسرعت تحلیل رفت. من که چهارجویی شکستی از پوست و استخوان شده بودم افتان و خیزان خودم را از پزشکی به پزشک دیگر می‌رساندم، اما هیچیک از آنان نتوانست وضعم را بهتر کند. هنگامی که فقط رمقی برایم باقی مانده بود، شنیدم پزشکی که سابقاً خیلی مشهور بود به شهر آمده و بتازگی برای آسم یک روش معالجه بسیار مؤثر یافته و تکمیل کرده است. او هموطن من هم بود. به نزدش خزیدم و در حالی که از حمله سرفه می‌لرزیدم درد خود را پیش او شکوه کردم.

«این پزشک در یک اتاق بسیار کوچک، در قسمت عقب ساختمان زندگی می‌کرد، و صندلی که من رویش افتاده بودم، تنها صندلی اش بود، در نتیجه خودش مجبور بود بایستد. در حالی که به یک گنجه فرسوده، که باقیمانده شام مختصرش بر آن قرار داشت - من در موقع غذا خوردن مزاحمش شده بودم - تکیه داده بود، شروع به پرس و جو کرد.

«سؤالهایش متعجبم کرد. این سؤالها، آنطور که انتظار داشتم، به بیماریم مربوط نمی‌شد، بلکه به چیزهایی کاملاً متفاوت مثل روابط و آشناینها، بینشها و نقاط ضعف من و غیره می‌پرداخت. پس از تقریباً یک ربع ساعت صحبت، ناگهان حرفش را برید و با لبخندی اعتراف کرد که علت سؤالهای غریبش چه بوده است، و گفت که می‌خواست از وضع روحی من مطلع شود، نه از وضع جسمی ام. او هم درست مثل من، برای اینکه بتواند اجازه اقامت در سرزمین شمال بگیرد، تعهد کرده بود که در اینجا کار نکند. اگر با من چون یک پزشک رفتار می‌کرد، ممکن بود از آن کشور اخراج شود. می‌بایست، قبل از معاینه دریابد که آیا من آدم قابل اعتمادی هستم و بازگو نخواهم کرد که او به من کمک کرده است. در حالی که سرفه حرفم را قطع می‌کرد، جداً به او اطمینان دادم که یک خدمت خوب برای من ارزش دیگری دارد و قول می‌دهم وقتی که معالجه ام کرد، بلافاصله فراموش کنم. وقتی خیالش کاملاً راحت شد مرا به کلینیکی که اجازه داشت در آن مجاناً کار کند، خواند. پزشک بخش، مرد عاقلی بود و دست متخصص را در بعضی موارد آزاد می‌گذاشت. متأسفانه، از بخت بد، روز بعد به مرخصی رفت. به این ترتیب آقای ایکس مجبور شد موضوع را به اطلاع جانشینش، که با او آشنا هم نبود، برساند. و اجازه گرفت بیمار را به کلینیک بیاورد.

«من پیش از وقت به آنجا رسیدم و در یک اتاق کار کوچک با ایکس صحبت کردم.

«ایکس می‌گفت: «من اجازه ندارم به اتاق عمل بروم، زیرا گروه پزشکان باید خود را در مقابل رقابت حفظ کنند. آنها به قانونی که برای جلوگیری از دخالت در امور پزشکی تصویب شده استناد می‌کنند. البته این به سود بیماران است که به دست افراد بی‌اطلاع، نیفتند.»

«هنگامی که به اتاق عمل قدم گذاشتیم، پزشک جانشین در آنجا بود. عجیب است که فی الفور مشغول ضد عفونی کردن دستانش شد. مرد با نشاط و پسر و صدایی بود، و در حالی که دستانش را برس می‌زد سر کوچک و بیموش را به سوی من برگرداند و گفت: «خوب، حالا ما روش دوست شما را آزمایش می‌کنیم. اگر فایده‌ای نداشته باشد، زبانی هم ندارد. من همیشه طرفدار این بوده‌ام که چیزهای جدید دقیقاً آزمایش شوند.»

«ایکس که می‌کوشید وحشتش را پنهان کند گفت: «من فکر می‌کردم اجازه دارم این عمل کوچک را به جای شما انجام دهم، شما می‌دانید که من این کار را صد بار کرده‌ام.»

«پزشک جانشین فریاد زد: «چه فکر می‌کنید؟ خود ما این کار را می‌کنیم. من حرف شما را خوب فهمیدم. اگر هم خیلی عصبی هستید می‌توانید موضع عمل را برای من تعیین کنید» و رویش را به من کرد: «شما هم نترسید؛ البته صورتحساب برایتان نمی‌نویسم. می‌دانم که شما مهاجر هستید!» نه توضیحات ایکس - هر قدر هم به او فشار آورد - و نه نگاه وحشت زده من، هیچکدام نتوانست او را از انجام عمل منصرف کند.

«عمل خوبی نبود. نقطه مورد نظر را در بینی من پیدا نکرد و حملات آسم من کمتر نشد. برعکس مخاط بینی به علت عمل بدفرجام متورم شد و وقتی که پزشک بخش از مرخصی بازگشت، ایکس هم در ابتدا نتوانست کاری بکند و تازه یک هفته بعد بود که موفق شد معالجه مرا شروع کند. بعد از آن، وضعم بطور شگفت‌آوری بهبود یافت. ایکس هر چند روز یکبار معاینه‌ام می‌کرد، و دیگر حمله‌ای در میان نبود. دوباره می‌توانستم روی پنجه اتاقم بنشینم و ساز دهنی بنوازم، و این کاری بود که از مدت‌ها پیش نمی‌توانستم انجام دهم. دو هفته پیش حتی فکر آسم هم باعث شد که حمله بسیار سختی به من دست دهد.

«بعدها یک روز به کلینیک آمدم و ایکس را پیدا نکردم. پرستار بسردی گفت: «دکتر دیگر در اینجا کار نمی‌کند.» و به اتاق پزشک بخش رفت. به سراغ

ایکس رفتیم. نزدیک ظهر بود، اما او هنوز در بستر افتاده بود. باعث تعجبم شد، زیرا آدم بسیار مرتب و پرحرارتی بود. و اصلاً بیمار نبود.

«پوزش خواست که: «من با این کار در مصرف زغال صرفه‌جویی می‌کنم. تازه، نمی‌دانستم که وقتی از بستر بلند شوم چکار بکنم.» معلوم شد یک دندانپزشک او را در کلینیک دیده و به مقامات مربوط نوشته و از او به علت کار بدون جواز شکایت کرده و کلینیک مجبور شده اخراجش کند. دیگر اجازه نداشت به آنجا قدم بگذارد.

«با صدای آهسته و مردد گفت: «دیگر نمی‌توانم هیچ کاری بکنم. می‌دانم مواظب هستم و ممکن است مرا از کشور اخراج کنند.» در حالی که حرف می‌زد به من نگاه نمی‌کرد، و من باز هم چند دقیقه‌ای روی تنها صندلیش نشستم، و با او به گفتگویی مصنوعی و بی‌موضوع پرداختم. دو روز بعد باز هم حمله‌ای به من دست داد. شب بود، و نگران بودم که مبادا سرفه‌های رنج‌آمیزم زن صاحبخانه را ناراحت کند. من کمتر از اجازه معمول پول می‌دادم.

«پیش از ظهر فردای آن روز، پس از گذراندن دو حمله دیگر، نفس زنان لب پنجره نشسته بودم که آقای ایکس در زد و داخل شد. بسرعت گفت: «لازم نیست چیزی بگوئید، خودم می‌بینم. این ننگ است. وسیله‌ای همراه خود آورده‌ام، ولی نمی‌توانم بی‌حس کنم، اگر دندانهایتان را بهم بفشارید، می‌خواهم آزمایشی بکنم.»

آنگاه از جیبش یک قوطی سیگار بیرون آورد، و از میان یک لایه پنبه، پنبی را که خم کرده بود، بیرون کشید. در بستر نشستم و در حالیکه او عصب بینی‌ام را خراش می‌داد، چراغ روییزی را برایش نگه داشتم. اما هنگامی که می‌رفت، زن صاحبخانه من در راهرو او را نگه داشت و پرسید که آیا نمی‌تواند گلوی دختر کوچکش را معاینه کند. پس او هم می‌دانست که ایکس پزشک است. دیگر ایکس نمی‌توانست در اتاقم به معالجه من ادامه دهد.

«وضع بدی بود، نه من جای امنی را می‌شناختم نه ایکس. دو روز بعد، که به‌شکر خدا احساس بهبودی می‌کردم، مکرر با هم گفتگو کردیم، و شب دوم ایکس به من گفت که جایی پیدا کرده است. این پزشک بزرگ (که خدا می‌داند بزرگ بود) مانند همیشه با حرارت حرف می‌زد، بدون آنکه حتی یک کلمه از خطری که از معالجه من متوجهش می‌شد، حرفی بزند.

«آن جای امن، مستراح یک هتل بزرگ نزدیک ایستگاه راه آهن بود. در راه، نگاهی از گوشه چشم به ایکس انداختم و غرابت آن ماجرا به ذهنم رسید. او با آن قد

کمابیش بلند و هیکل نسبتاً زیبایش، در یک پالتوی پوست گرانقیمت، راه می‌رفت و هیچ کس از ظاهرش پی نمی‌برد که او به کلینیک یا به یکی از کلاسهای مشهور درس خود نمی‌رود، بلکه به‌مستراح هتلی می‌رود که به‌عنوان اتاق عمل برگزیده است.

«آنجا در این ساعت روز کاملاً خالی از سکنه بود، همچنین خدمتکار هم نداشت، از آن گذشته در زیرزمین هم قرار گرفته بود، بطوریکه می‌شد صدای قدمهای افرادی را که نزدیک می‌شدند، مدتی پیش از آنکه وارد شوند، شنید. فقط نور در آنجا خیلی ضعیف بود.

«ایکس طوری ایستاد که بتواند در ورودی را ببیند. مهارت جادویی او بر نور ضعیف آن مکان و بر نقص ابزار عمل که با دقت بسیار خمیده شده بود پیروزشد. و من در حالی که از درد بسیار شدید اشک در چشمانم جمع شده بود، به پیروزی عظیمی می‌اندیشیدم که دانش در این قرن بدست آورده است. ناگهان از پشت سر ایکس صدایی به زبان شمالی برخاست: «اینجا چکار می‌کنید؟»

«مردی چاق، با ظاهری کمابیش معمولی که یک کلاه پوستی خاکستری بر سر داشت، از یکی از مستراحها، که درهای سفید رنگ داشتند، خارج شده بود و در حالی که لباسهایش را مرتب می‌کرد، با بدگمانی به ما می‌نگریست. من احساس کردم که بدن ایکس خشک شد، اما دستش یک لحظه هم نلرزید. با یک حرکت سبک و مطمئن پنس را از بینی دردناکم بیرون کشید. تازه آنگاه به طرف مرد بیگانه برگشت. مرد از جایش تکان نخورد، سؤالش را هم تکرار نکرد. ایکس هم حرفی نزد، فقط زیر لب چیزهای نامفهومی گفت، و با عجله پنس را در جیب کتش گذاشت، انگار خنجری است که می‌خواسته مرا با آن بکشد. در انجام این عمل غیر قانونی، وجدان علمی او به این خاطر که عمل جراحی را با چنان وسیله محقر و غیر حرفه‌ای انجام می‌داد مقصر اصلی بود. با یک حرکت نامطمئن و با دستهای لرزان پالتوی پوست سنگینش را از زمین برداشت، و در حالی که رنگش پریده بود، آن را روی دستش افکند و مرا به‌سوی در راند. پشت سرم را نگاه نکردم. هیچ صدایی از مرد چاق در نمی‌آمد. شاید او که از رفتار وحشت‌آمیز ما دریافته بود با ورود خود یک عمل غیر قانونی را قطع کرده است، مبهوت به ما خیره مانده بود؛ شاید هم از اینکه ما علیه او جبهه نگرفته بودیم خيالش راحت شده بود. بالاخره کاملاً دور شدیم.

«بدون اینکه کسی جلویمان را بگیرد از میان سرسرای هتل گذشتیم، آنگاه در

در حالی که سرهایمان را در یقه پالتو فرو برده بودیم، در خیابان به راه افتادیم، و بدون اینکه حرف زیادی بزنیم در اولین گوشه خیابان از هم جدا شدیم.

«ایکس فقط پنج قدم از من دور شده بود که یک توفان حقیقی سرفه به من حمله کرد و مرا به دیوار خانه‌ای کوفت. باز هم دیدم که ایکس در حالیکه می‌رفت به من نگاه می‌کرد؛ چهره‌اش به نظرم در هم کشیده شده بود.

«گمانم آن شب سرمای خوردم که سه هفته مرا در بستر انداخت. نزدیک بود به قیمت زندگیم تمام شود، اما بعد از آن، آسم من هم از میان رفت.»

کاله

فکر می‌کنم این ایکس، وقتی در خارجه پی برده که بیماران در واقع مشتری هم هستند، متعجب شده باشد.

تسیفل

این چهره دانش باسانی از نظر دانشمندان پنهان می‌ماند، آنها فقط به عنوان آدمهای حرفه‌ای با آن مواجه می‌شوند. آدمی که درباره فیلسوفهای ایونی مطلبی می‌خواند، احساس نمی‌کند که خودش هم مانند یک تاجر مستعمرات دارد چیزی می‌فروشد.

کاله

شاگردان او مشتریانش هستند. حتی بیماری که آخرین تدهین را به دست کشیش انجام می‌دهد، مشتری اوست. و مسأله خدمت به مشتریان در میان است. این داستان هم برای مجموعه خاطرات شما مناسب است.

زندگی در کشوری که انسان نمی‌داند آیا همنوعش حاضر است بخاطر آدم خواسته‌هایش را به مخاطره بیفکند یا نه، خیلی خوف‌آور است. آدم در کشوری که در آن برای بهبود یافتن به انساندوستی نیاز ندارد، بیشتر در امان است.

تسیفل

اگر آدم بتواند پول بپردازد هیچ جا به انساندوستی نیازی ندارد.

کاله

بله، اگر بتواند.

اندکی بعد، آنها از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

سرزمین مضحکه یا خویشتنداری و شجاعت / حشرات

تسیفل و کاله به همه جای مملکت سرکشیدند. به این ترتیب که کاله به نام تاجر نوازم اداری گاه اینجا و گاه آنجا سرک می کشید، و تسیفل به عنوان شیمیدان جویای کار، اینجا و آنجا سر می زد. در همین احوال، در رستوران ایستگاه راه آهن پایتخت که به علت دنج نبودن مورد علاقه شان بود، یکدیگر را ملاقات می کردند. و در همان حال که یک لیوان از آبجویی که آبجو نبود، و یک فنجان از قهوه ای که قهوه نبود می نوشیدند، تجربیات خود را مبادله می کردند.

تسیفل

سزار، سرزمین گل را توصیف کرده است. او آنجا را سرزمینی می شناخت که در آن گلها را شکست داد. (تسیفل «گ» را توصیف می کند.) تو آن را به عنوان سرزمینی می شناسی که در آن شکست خوردی! من در این میان سهمی ندارم.

کاله

این گشایش بزرگی است. درست همانطور است که از شما انتظار داشتم. بیشتر از این لازم نیست، بنابراین می توانید آسوده باشید، می دانم، چیزی ندیده اید.

تسیفل

به قدر کافی دیده ام که بدانم اینجا سرزمینی است که فضیلت های مهمی از قبیل خویشتن-داری می پرورد. اینجا بهشت رواقیون است، حتماً درباره آرامش رواقیون که فلاسفه عهد عتیق با آن هرگونه بدبختی را پذیرا می شدند چیزهایی خوانده اید. گفته اند: «کسی که می خواهد بر دیگران تسلط یابد، باید خویشتنداری بیاموزد». اما می بایست بگویند: «کسی که می خواهد بر دیگران تسلط یابد، باید به آنها خویشتن-داری بیاموزد». مردم این مملکت نه تنها در تسلط مالکین و کارخانه داران هستند، بلکه خویشتندار نیز هستند، و به این می گویند دموکراسی. فرمان اول خویشتنداری

اینست: «دهنت را ببند.» و چون در دموکراسی آزادی بیان هست، در عوض سوء استفاده از حرف زدن ممنوع می‌شود.

کاله

نه.

تسیفل

مهم نیست. فقط به نظر دشوار می‌آید اما در عمل خیلی ساده است. درباره تمام چیزهایی که به مسائل نظامی مربوط نیست، می‌توان گفتگو کرد. اما درباره مسائل نظامی، ارتش که اطلاعات تخصصی دارد تصمیم می‌گیرد. ارتش بزرگترین مسئولیت را به عهده دارد. در نتیجه بیشترین حس مسئولیت را هم دارد و به همه چیز رسیدگی می‌کند. به این ترتیب تمام مسائل، مسائل نظامی می‌شود و گفتگو درباره‌شان مجاز نیست.

کاله

آنها یک رایشتاگ^۲ دارند. در خیابان ایکس، زنی با پنج بچه زندگی می‌کند؛ بیوه‌ای است که با رختشویی زندگی‌اش را می‌گذراند. شنیده بود که انتخابات رایشتاگ است و به ناحیه‌ای که اسامی رأی‌دهندگان را در آن اعلام می‌کنند رفت اما نام خود را در فهرستها نیافت. می‌خواست داد و فریاد راه بیندازد زیرا گمان می‌کرد که فریبش می‌دهند، اما به او گفتند رایشتاگ قانونی دارد که براساس آن، افرادی که از دولت کمک دریافت کرده‌اند حق رأی ندارند. بیوه زن در اصل می‌خواست در انتخابات شرکت کند، زیرا کمکهای دولت بسیار ناچیز بود، او اصلاً دیگر کمک نمی‌خواست، بلکه می‌خواست در برابر تمام روزکار، مزد حساسی بگیرد، و گویا با گفتن این جمله از آنجا بیرون آمده باشد «مرده‌شوی رایشتاگ‌تان را ببرد.» می‌گویند پاسبانها چشم به هم گذاشته‌اند و برای او اتفاقی نیفتاده.

تسیفل

تعجب می‌کنم از اینکه او نتوانسته خویشنداری کند.

کاله

خطرناک هم هست - بخصوص وقتی که همه بتوانند خویشندار باشند و یکی نتواند. اگر همه نتوانند، چیز دیگری است؛ در آنصورت اصلاً بهش نیاز نیست. این هم مثل سنن و رسوم است. اگر جایی رسم باشد که در زمستان کلاه حصیری قرمز بر سر بگذارند،

شما هم می‌توانید با خیال راحت در زمستان یک کلاه حصیری قرمز به‌سرتان بگذارید. اگر در کشوری هیچ کس نتواند خویشتنداری کند، دیگر به آن نیازی نیست.

تسفل

در این مورد داستانی هست که در این روزهای آخر یادم افتاده است: مردی به کنار رودخانه‌ای می‌رسد و هماندم قایقی از آنجا حرکت می‌کند. او چون عجله دارد، به درون قایق می‌پرد. با وجودی که مردم در قایق چسبیده به هم ایستاده‌اند، برایش جا باز می‌کنند، و هیچ گفتگویی نمی‌شود تا اینکه قایق به ساحل دیگر می‌رسد. آنجا، یک دسته سرباز ایستاده‌اند که به پیشواز مسافران می‌آیند و تماشان را به کنار دیواری می‌رانند و به‌صف می‌کنند؛ تفنگ‌هایشان را بر می‌کنند، موضع می‌گیرند و با فرمان «آتش» اولین نفر را تیرباران می‌کنند. بعد به ترتیب صف نوبت به دیگران می‌رسد، تا فقط مردی که آخر از همه به درون قایق پریده بود، باقی می‌ماند. هماندم که افسر می‌خواهد فرمان آتش بدهد، یک منشی سر می‌رسد و تعداد تیرباران شدگان را با فهرستی تطبیق می‌دهد و معلوم می‌شود که یک نفر زیادی است؛ از آن مرد بازجویی می‌کنند که چرا با دیگران آمده و چرا وقتی که برای تیرباران کردنش آماده می‌شدند، هیچ چیز نگفته است. خوب، جریان چه بود؟ او سه برادر و یک خواهر داشته. اولی را تیرباران کرده بودند، چون گفته بود که نمی‌خواهد به‌سربازی برود. دومی را دار زده بودند، چون گفته بود که شاهد دزدی یک کارمند بوده و سومی را هم برای اینکه گفته بود که شاهد تیرباران شدن برادر دومش بوده، خواهرش را تیرباران کرده بودند، چون چیزی نگفته بود که به‌خاطر مصلحت جامعه هیچ کس از آن مطلع نشد. آن مرد برای افسر تعریف کرد که از اینجا چنین نتیجه گرفته که حرف زدن خطرناک است. او تمام اینها را با آرامش کامل تعریف کرد، اما آخر سر از فکر زشتکاریها خشمگین شد و چیزی به حرف‌هایش افزود و آنها هم مجبور شدند تیربارانش کنند. چنین ماجرای ممکن است در «گ» اتفاق افتاده باشد.

کاله

همه می‌گویند آنها مردم بسیار ساکتی هستند. این یکی از خصوصیات ملی آنهاست. و چون ملت مخلوطی است و دو زبان دارد، می‌توان گفت: ملت با دو زبان سکوت می‌کند.

تسفل

می‌توان چنین گفت، اما نه با صدای بلند.

قبل از آنکه جلسه‌شان را تمام کنند کاله یک پیشنهاد تجاری کرد. اوطی گردشهایش دیده بود که شهر از زیادی مگس در عذاب است و عجیب اینکه مؤسسه‌ای وجود نداشت که مگسها را نابود کند. با یک سرمایه کوچک می‌شد چنین مؤسسه‌ای را تأسیس کرد. تسفل قول داد که به این پیشنهاد فکر کند. ولی تردید داشت که باسانی بتوان مردم شهر را به مبارزه با حشرات وا داشت، چون مردمی بسیار خوشتن‌دار بودند. این بود که هر دو نامصم رفتند و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

در بارهٔ دموکراسی / دربارهٔ کلمهٔ عجیب «ملت» / دربارهٔ نبودن آزادی در کمونیسم /
در بارهٔ خوف از پریشانی و اندیشیدن

بار دیگر که آن دو دوست با هم ملاقات کردند، کاله پیشنهاد کرد به کافه دیگری بروند. به نظر او در رستورانی که ماشینهای اتوماتیک داشت و ۱۰ دقیقه تا آنجا راه بود قهوهٔ بهتری پیدا می‌شد. مرد قریه خیلی گرفته می‌نمود و به نظر می‌رسید که تغییر محیط اصلاً برایش اهمیتی ندارد. به همین جهت در همانجا ماندند.

تسیفل

دموکراسی دو نفره بسیار دشوار است. ما می‌بایست مطابق وزنمان رأی بدهیم. تا من بتوانم اکثریت را بدست آورم. می‌توان توجیهش هم کرد، چون پشت من از من پدید آمده، بنابراین می‌توانیم فرض کنیم که من می‌توانم وادارش کنم به نفع من رأی بدهد.

کاله

شما بطور کلی دموکرات به نظر می‌رسید، به گمانم علتش فریبی‌تان باشد، و این خود اثر مطلوبی دارد. دموکراسی حالت دوستانه‌ای دارد، یعنی در صورتی که آن را در آدم توانگری در نظر بگیریم؛ اما در یک آدم گرسنه بیشرمانه است. یکی از آشنایان من که پیشخدمت است، از یک تاجر ثروتمند گندم سخت شکایت می‌کرد که هرگز انعام خوبی به او نداده، چون. همانطور که با صدای بلند به میهمان دیگری می‌گفت. به عنوان یک دموکرات واقعی نمی‌خواسته پیشخدمت را سرشکسته کند؛ می‌گفت: «من شخصاً انعام قبول نمی‌کنم؛ در این صورت چرا باید او را پست‌تر از خود بدانم؟»

تسیفل

گمان نمی‌کنم بتوان از دموکراسی به عنوان یک خصوصیت صحبت کرد.

کاله

البته که می‌توان. اگرچه در نظر من مثلاً، سگها هم، وقتی که سیر باشند، بیشتر از وقتی که گرسنه‌اند دمکرات به نظر می‌رسند. ظاهر هم باید مفهومی داشته باشد؛ به نظر من ظاهر مهمترین چیزهاست؛ همین فنلاند را در نظر بگیرید. فنلاند ظاهراً دمکرات به نظر می‌رسد، اما اگر ظاهرش را بردارید و بگویند برایتان هیچ اهمیتی ندارد، آنوقت آنچه باقی می‌ماند مطمئناً دمکراسی نخواهد بود.

تسیفل

به گمانم بهتر باشد به همان رستوران اتوماتیک برویم.

تسیفل سینه‌اش را صاف کرد، بلند شد، و دستش را به سوی پالتویش دراز کرد. اما کاله مانع او شد.

کاله

ضعیف نشوید، این نقص تمام دمکراسیها است. نمی‌توانید انکار کنید. آلمان تا زمانی که فاشیست شد دمکرات بود. ژنرالهای شکست خورده یک سیم اختصاصی دراز تا محل سرفرماندهی بزرگ، به «ابرت» می‌فروش داده بودند، تا هرگاه مردم بی‌آرام شدند، به آنها خبر دهد. شورای وزرا و قاضیان عالی با او مشورت می‌کردند، انگار طبیعی‌ترین کار جهان همین است، و اگرگاه و بیگاه یکی از آنها دماغش را بالا می‌گرفت، دلیل آشکاری بود براینکه آنها دیگر نمی‌توانستند هر جا که می‌خواستند بروند، بلکه مجبور بودند فقط به نیکده ابرت بروند، وگرنه دیگر حساب شغل و باز-نشستگی پالک بود. شنیده‌ام یکی از صاحبان صنایع رور که یک آلمانی تمام عیار و مشهور بود یکبار به خود جرأت داد که مقاومت کند. می‌فروش هم مؤدبانه ولی قاطع از او تقاضا کرد که روی صندلی بشیند، و آنوقت به دو نفر از سوسیال دمکراتها گفت که بلندش کنند و پایش را روی گردن صاحب صنعت گذاشت. صاحبان صنایع هم دریافتند که تنها به یک جنبش ملی در پشت سر خود نیاز دارند. چند عمل ماهرانه آنها را به هدفشان رسانید. اول، از طریق تورم پول، طبقه متوسط را در فشار گذاشتند بطوری که نابود شد. دهقانان زیر بار تعرفه و سیاست گمرکی به نفع نجای شرق رود الب خرد شدند. این آقایان از بانکهای خارجی میلیاردها پول گرفتند و کارخانه‌های خود را چنان خود کار کردند که با تعداد کمی کارگر می‌چرخید؛ به این ترتیب بخش بزرگی از کارگران به گدا مبدل شد. آنگاه از طبقه متوسط، دهقانان، و کارگران ورشکست شده

جنبش ملی ناسیونال سوسیالیست را تشکیل دادند، و با آن آسانی توانستند یک جنگ جهانی دیگر به راه بیندازند. تمام این کارها انجام شد بدون آنکه نظم داخلی به هم بخورد. وجود این نظم را ارتش جدید سربازان مزدور، که متفقین از ابتدا برای استفاده علیه دشمنان داخلی، اجازه تشکیلش را داده بودند تضمین کرد.

تسیفل

گرچه دموکراتها زیاده از حد مهریان بودند، با وجود این دموکراسی وجود داشت. آنها نمی فهمیدند که دموکراسی یعنی چه، منظورم معنای لغویش است: حکومت ملت.

کاله

آیا متوجه شده اید که کلمه «ملت» کلمه بسیار غریبی است؟ معنی این کلمه در صحبت از کشورهای خارج کاملاً با معنی آن در داخل متفاوت است. در خارج، در جنب ملت‌های دیگر، صاحبان صنایع بزرگ، نجبا، کارمندان عالیرتبه، ژنرال‌ها و اسقف‌ها و غیره، به ملت آلمان تعلق دارند، نه به هیچ ملت دیگری. اما در جهت داخل، که مسئله حکومت در میان است، می‌شنوید که این آقایان همیشه از ملت به عنوان «توده» یا «عوام الناس» و غیره صحبت می‌کنند، و خود آنها به آن تعلق ندارند. بهتر بود که ملت هم همینطور حرف می‌زد، بدین معنی که این آقایان به آن تعلق ندارند. در آنصورت کلمه «حکومت ملت» مفهوم کاملاً عاقلانه‌ای پیدا می‌کرد، این را دیگر مجبورید قبول داشته باشید.

تسیفل

اما در آن صورت دیگر حکومت دموکراسی ملی نبود، بلکه دیکتاتوری ملی بود.

کاله

درست است، بک دیکتاتوری ۹۹ نفری، بر نفر هزارمین.

تسیفل

تمام اینها خوب و درست بود، به شرطی که مفهومی کمونیسم نباشد. شما قبول دارید که کمونیسم آزادی فردی را نابود می‌کند.

کاله

شما کاملاً احساس آزادی می‌کنید؟

تسیفل

حالا که می‌پرسید، باید بگویم نه چندان. اما برای چه آزادی میستم کاپیتالیسم را با

ناآزادی در کمونیسم عوض کنم؟ حتماً شما لااقل این آخری را قبول دارید.

کاله

کاملاً. در این مورد چیزی نمی‌گویم. هر کس که حکومتی داشته باشد آزادی مطلق ندارد، ملت هم همینطور. کاپیتالیستها هم آزادی مطلق ندارند، نظرتان چیست؟ مثلاً شما آزاد نیستید که یک کمونیست را به ریاست جمهوری انتخاب کنید. یا اینکه مجبورید به اندازهٔ فروش لباس بدوزید نه به اندازهٔ مصرف. برعکس در کمونیسم، نباید بگذارید از شما سوء استفاده شود؛ در این نوع آزادی را قلم گرفته‌اند.

تسیفل

می‌خواهم چیزی به شما بگویم: حکومت را ملت فقط در نهایی‌ترین تنگنا بدست می‌گیرد. چرا که آدم‌ها اصلاً فقط در نهایی‌ترین تنگنا به فکر می‌افتند. فقط وقتی که آب تا زیر گلویشان برسد. مردم از درهم ریختگی می‌ترسند.

کاله

آخر سر هم از ترس درهم ریختگی در زیر زمین خانه‌های بمباران شده چمباتمه می‌زنند، و مأموران اس اس هم با طپانچه پشت سرشان می‌ایستند.

تسیفل

آنها هیچ چیزی در شکم‌هایشان نخواهند داشت و از آنجا بیرون هم نمی‌توانند بروند تا بچه‌هایشان را خالک کنند، اما نظم برقرار خواهد بود و تقریباً احتیاجی به فکر کردن هم نخواهند داشت.

تسیفل از جا بلند شد. توجه او، که در طول توضیحات سیاسی کاله کاهش یافته بود، دوباره جان گرفت.

تسیفل

مبادا برداشت غلطی بکنید؛ اما من، کاملاً به عکس شما از مردم انتقاد می‌کنم. زیاد اندیشیدن بایهٔ دردمرست. آدم عاقل، هر جا که بتواند از اندیشیدن پرهیز می‌کند. در کشورهایی که اندیشیدن، اینهمه ضروری باشد، واقعاً نمی‌توان زندگی کرد. یعنی من آن را زندگی نمی‌نامم.

با نگرانی لیوان خود را خالی کرد. اندکی بعد آنها از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

لذت اندیشیدن / درباره لذتها / انتقاد از کلمات / ملیت در تاریخ مفهومی ندارد.

کاله

برایم خیلی جالب است؛ شما، که روشنفکر هم هستید چنین بیزاری بزرگی از اندیشیدن دارید در حالی که برعکس هیچگونه مخالفتی با شغلتان ندارید!

تسیفل

تنها مخالفتی که با شغلم دارم اینست که شغل است.

کاله

این تکامل نو است. یک طبقه کامل آفریده شده: همین روشنفکرانی که باید فکر را پیروند و برای این کار کارآموزی بخصوصی می‌بینند. شما باید مغزتان را به کار-فرمایان کرایه بدهید، همانطور که ما هم دستانمان را کرایه می‌دهیم. البته گمان می‌کنید که برای عموم فکر می‌کنید، اما این درست به این می‌ماند که ما گمان کنیم برای عموم اتومبیل می‌سازیم- در صورتی که ما چنین توهمی نمی‌کنیم، چون می‌دانیم که برای کارفرمایان است و گور پدر عموم!

تسیفل

منظورتان اینست که من وقتی فکر می‌کنم چگونه می‌توانم آنچه را که فکر می‌کنم بفروشم فقط به خودم فکر می‌کنم، و آنچه را که فکر می‌کنم برای من نیست، یعنی برای عموم نیست؟!

کاله

بله.

تسیفل

در جایی خوانده‌ام، در امریکا که تکامل پیشرفته‌ای دارد فکر را بطور کلی نوعی کالا شناخته‌اند. در یک روزنامه مشهور نوشته بود «وظیفه اصلی رئیس جمهور این است

که به کنگره و به کشور جنگ بفروشد. منظورش تحمیل جنگ بود. در بحثهای علمی یا هنری، وقتی کسی بخواهد موافقت خود را بازگو کند، میگوید: «من معامله می‌کنم». کلمه گویاتر «معامله» به آسانی جانشین کلمه موافقت شده است.

کاله

و در چنین شرایطی بآسانی می‌توان از اندیشیدن انزجار پیدا کرد. اندیشیدن لذتبخش نیست.

تسیفل

به هر حال ما در این مورد با هم توافق داریم که لذت‌پرستی یکی از بزرگترین فضیلتها است. هر جایی که حصول لذت مشکل است و یا تقبیحش می‌کنند، ایرادی در کار هست.

کاله

همانطور که گفتم، لذت اندیشیدن کاملاً از بین رفته است. بطور کلی تمام لذتها نابود شده‌اند. چون گرانند. برای تماشاى یک منظره باید پول بپردازید؛ چون یک منظره زیبا معدن طلاست. حتی برای شاشیدن هم باید پول بپردازید، چون مجبورید یک مستراح کرایه کنید. در استکهلم آشنایی داشتم که مرتب به دیدارم می‌آمد؛ اوایل، فکر می‌کردم بخاطر درك صحبت من می‌آید، اما بخاطر مستراحم بود!

تسیفل

ویون^۱ شاعر فرانسوی شعر شکوه آمیزی سروده به این مضمون که نمی‌تواند درست تغذیه کند، و بزودی در عشق ناتوان می‌شود. او دیگر بهیچ وجه به لذت غذا خوردن فکر نمی‌کرد.

کاله

یا لذت هدیه دادن. از مهماندوستی گرفته تا انتخاب قلمتراش برای بچه‌ها. و سینما رفتن؛ در سینما باید از چیزهایی لذت برد که برای سازندگان فیلم لذت‌آور نبوده. اما مهمتر از هر چیز این است که: زندگی در لذایذ کاملاً از قسمتهای دیگر زندگی جداست، فقط برای استراحت است تا دوباره بتوانید کاری را بکنید که لذتی در بر ندارد. اصلاً پول کاری را می‌گیرید که برایتان هیچگونه لذتی ندارد. زمانی فاحشه‌ای پیش من شکوه می‌کرد که یکی از خواستارانش نمی‌خواست به او پول بدهد، چون او یکبار آه شهوتناکی کشیده بود. از من می‌پرسید که این شغل در کشورهای کمونیستی

چگونه است... اما انگار ما از موضوع صحبتمان منحرف شده‌ایم.

تسیفل

برای من که خیلی خوشایند است. ما استخدام نشده‌ایم که چیزی بسازیم. بنابراین مجبور نیستیم فقط کلاه یا کبریت بسازیم. می‌توانیم درباره هرچه که بخواهیم و درباره هرچه که بتوانیم فکر کنیم. افکار ما آزاد است. وانگهی، من میل ندارم سوء تفاهمی پیش آید، چون من دولت نیستم و نمی‌توانم از این سوء تفاهم نفعی ببرم. مدت‌هاست که علیه فکر کردن، هر فکری که باشد، حرفی نزده‌ام؛ من همان چیزی هستم که دکتر گوبلز، درنده روشن‌فکر می‌نامد. فقط با جامعه‌ای مخالفم که در آن هیچ کس بدون اندیشیدنهای شبانروزی نتواند زنده بماند، یعنی جامعه‌ای که دکتر گوبلز می‌خواهد بسازد و در آن با ممنوع کردن اندیشه، مشکل را بطور کامل حل می‌کند.

کاله

من با این مخالفم که هیتلر را یک احمق به تمام معنی بنامند. انگار هیتلر وقتی به صرافت فکر کردن می‌افتد که دیگر مجالی ندارد.

تسیفل

اینجا نکته‌ای هست. فقط در آلمان هیتلری نیست که چیزی مثل پارک حفاظت طبیعت برای اندیشیدن درست کرده‌اند بلکه در هر جا که دنبال کردن افکار مجاز نباشد، چنین چیزی درست می‌کنند، منتها در آلمان این حفاظت سیم خاردار برقی هم دارد. کج فکری است که سخنرانی هیتلر را در برابر صاحبان صنایع راین در سال ۳۳ احمقانه بدانیم. سخنرانها و عناوین معمول لیبرالها در مقابل این سخنرانی عقب مانده هستند. هیتلر لاقط می‌داند که بدون جنگ نمی‌تواند به کاپیتالیسم دست یابد، در حالی که لیبرالها این را هم نمی‌دانند. نظیر ادبیات آلمان، که پس از کارل کراس^۲ و بعد هم توماس - مان^۳ و مرینگ^۴ نابود شده.

کاله

هنوز هم فکر می‌کنید که می‌توانید قصاب داشته باشید اما کشتار را برایش قانوناً ممنوع کنید.

تسیفل

برای یک آدم شوخ طبع فرصت خوبی است. هیچ می‌دانید که بهترین جواب برای این سؤال بزدلانه که «چطور می‌توان رقابت آزاد داشت بدون اینکه هرج و مرج برپا

شود «کارتلها هستند؟ و البته کوششهای همین کارتلها، برای ایجاد نظم بین المللی است که به جنگهای بین المللی منتهی می شود. جنگ چیزی جز کوشش برای حفظ صلح نیست.

کاله

جنگ دوم جهانی وقتی گریبانگیر جهان شد که هنوز یک کتاب تاریخی هم درباره جنگ اول منتشر نشده بود.

تسیفل

کلمه «گریبانگیر» همه چیز را بازگو می کند. از این کلمه در اصل برای بیماریهای سری استفاده می کنند، علتش هم این است که هیچ کس بیماری را بوجود نمی آورد، منتها هیچ کس هم نمی تواند مانعش شود. اما اگر امروز این کلمه را در مورد قحطیهای هندوستان بکار برند سخت شبهه آور است، چون قحطی بر اثر احتکار بوجود می آید.

کاله

این کلمه را برای عشق هم بکار می گیرند. تا حدی هم درست است. اما برای زن یکی از دوستان چنین اتفاق افتاد که هنگام مسافرت، با آقای به هتل رفت و، بخاطر صرفه جویی، با او یک اتاق گرفت؛ آنگاه عشق «گریبانگیر» شان شد و دل و دینشان از دست رفت. ضمناً اغلب زن و شوهرها با هم می خوابند بدون آنکه هیچگاه عشق گریبانگیرشان شده باشد.

هنگامی می شنویم جنگ در می گیرد که یک کشور، و شاید هم پیمانانش، جنگ طلب باشند. یعنی، به اعمال زور تمایل داشته باشند. اما من مکرر از خود پرسیده ام که در مورد یک سیل چگونه است. معمولا رودخانه را «ویرانگر» و بستر رود را، با خار و خاشاک زیبای ساحل و آبریزهای بتونی اش، کاملاً آرام می دانند. آنگاه رود می آید و همه چیز را از جا برمی کند، و البته در اینجا گناهکار رود است، حال هر قدر هم فریاد بکشد که تقصیر ندارد و گناه از کوهستان است که باران شدیدی به درونش می ریزد و دیگر نمی تواند با چنین بستری بگذراند.

تسیفل

این عبارت «با چیزی گذرانیدن» عجب عبارتی است! اگر من بگویم «دیگر نمی توانم با سهم نان خود بگذرانم» معنی اش جنگ یا نان نیست، اما اگر بگویم «دیگر نمی توانم با شما بگذرانم» معنی اش اعلان جنگ است. اغلب من به چیزی نیاز دارم

که خود شما نمی‌توانید بدون آن بگذرانید، و حال چه نتیجه‌ای دارد که هر یک از ما فریاد بکشد که نفر دیگر شخصیت ندارد و غیر قابل تحمل است؟ برای اینکه به موضوع تاریخ‌نویسی بازگردیم باید بگوییم که ما مورخ نداریم. من درس‌وند خاطرات باراس^۵ را خوانده‌ام. او یک ژاکوین بود، و پس از همکاری و تلاش برای برکناری روبسپیر، عضو هیئت حاکمه شد. خاطراتش بطور حیرت‌آوری به‌سبک تاریخ نوشته شده. وقتی انقلاب را بررسی می‌کند مسائل ملی را با روش ناب تاریخی می‌نویسد، اما هنگامی که سایر مسائل سیاسی و یا جنگها را بررسی می‌کند اینطور نیست. سیاست او پیشبردن کار با وسایل دیگر است، و دوست ندارد کارهایش را آشکار بررسی کند. به این ترتیب، اگر سیاست‌گاه‌گاه به جنگ منجر می‌شود، ملت فقط متحیر می‌ماند و سخت مخالفت می‌کند. ملت بزرگترین و توسعه‌یافته‌ترین جنگهای تاریخ را انجام می‌دهد و در عین حال صلح‌دوست تمام عیار است. دولت هنگامی که ملت را به جنگ می‌کشانند، مانند شرابخواری که یک‌بار دیگر لیوان عرقش را بلند می‌کند، می‌گوید این آخرین است.

کاله

راستش، وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم که دولتهای جدید اصلترین و زیرکترین دولتهایی هستند که تاکنون جنگهای بزرگ راه انداخته‌اند. جنگهای قدیم همیشه به طمع غنائیم بود. اما دوران این گونه جنگها دیگر بسر رسیده. امروز اگر دولتی بخواهد انبارگندم کشور بیگانه‌ای را به تصرف خود درآورد، خشمگین می‌گوید که مجبور است به آنجا برود، زیرا در آنجا مالکین هستی هستند یا وزیرانی که با مادیانها ازدواج می‌کنند، و این عملی است که نژادشان را به پستی می‌کشانند. خلاصه، هیچیک از دولتها نه تنها دلایل خود را برای جنگ قبول ندارند، بلکه از آنها متنفر هم هستند و دنبال دلایل دیگر و بهتری می‌گردند. تنها ملت زشت‌خوی دنیا، روسیه است که برای اشغال لهستان که در مقابل نازیها شکست خورده بود، هیچگونه دلیل قابل توجهی ارائه نداد، و دنیا مجبور شد قبول کند که این عمل فقط به دلایل امنیت نظامی انجام شده است، یعنی دلایلی کاملاً پست و خودخواهانه.

تسیفل

امیدوارم شما این عقیده عامیانه را نداشته باشید که ورود انگلیسیها به جنگ اول فنلاند بخاطر علاقه به ملتهای کوچک نبوده، بلکه فقط بخاطر معادن نیکلی بوده که در آنجا

تصرف کردند - یعنی بعضی از آنها تصرف کردند.

کاله

خیلی خوشحالم که هشیارم کردید، نزدیک بود همین حرف را بزنم؛ اما البته، حالا که غامیانه است بازگویش نمی‌کنم. دلیل خیلی کثیف، بهترین دلیلی است که می‌توان برای تبهکاری داشت، چون بلافاصله آن عمل را به حساب اصیلترین دلایل می‌گذارند، چرا که دلیلی به این کثیفی وجود ندارد. یکبار جنایتکاری در هانور به این دلیل تبرئه شد که اعتراف کرد معلمه‌ای را چندین قطعه کرده است تا برای عرق خوردن یک مارک و نیم پول بگیرد. دادرسان در شور با هم اعتراف او را باور نکردند، زیرا بیش از حد حیوانی بود. به همین دلیل هم هست که دلایل اصیل برای جنگهای مدرن پذیرفته می‌شوند، چون، آن دلایل واقعی که می‌توان تصورشان را کرد سخت حیوانی هستند.

تسیفل

دوست عزیز، اگر شما تاریخ را اینقدر ساده کنید به چیزی که نگرش ماتریالیستی تاریخ می‌نامند خدمت بزرگی می‌کنید. کاپیتالیستها راهزن نیستند چرا که راهزنان کاپیتالیست نیستند.

کاله

درست است، تنها چیزی که آدم را به این جور ساده کردن وادار می‌کند، حداکثر این است که نزد آنها هم می‌توان طعمه‌ای پیدا کرد.

تسیفل

طعمه غلط است، شما در بهترین صورت می‌توانید «غنیمت» بگویید، که چیزی کاملاً متفاوت است، و خودتان هم دقیقاً این را می‌دانید.

کاله

اشکال فقط در این است که «غنیمت» در اصول دین بررسی نشده و هرگز انگ «بدسیرت» و یا «حیوانی» نخورده است.

تسیفل

دارد دیر می‌شود.

و آنها برخاستند، از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

درباره نژاد برتر / درباره حکومت جهانی

تشکیل سازمان نابود کردن حشرات وقت زیادی گرفت، چون گازهای لازم می‌بایست از خارج وارد شود، و پروانه صادر نمی‌شد. تسیفل و کاله جلسات خود را در ستوران ایستگاه راه‌آهن ادامه می‌دادند و مکرر درباره آلمان که در این هفته‌های اخیر مردم با صدای بلندتر خواستار حکومت جهانی می‌شد، گفتگونی کردند.

تسیفل

نظریه نژادی، کوشش یک آدم عادی برای پیوستن به گروه اشراف است. او ناگهان صاحب اجداد می‌شود و می‌تواند به چیزی باز پس بنگرد. ما آلمانیها به این طریق حتی صاحب نوعی تاریخ هم می‌شویم. اگر ما یک ملت نبوده‌ایم، لاقلاً می‌توانیم یک نژاد باشیم. در واقع، این آدم عادی امپریالیستی‌تر از بزرگان نیست. چرا باشد؟ اما وجدانش در عذاب است و وقتی خود را گسترده می‌سازد، بهانه‌ای لازم دارد. اگر حق نداشته باشد، با میل آرنجش را به شکم کسی نمی‌کوبد. وقتی کسی را لگد کوب می‌کند دوست دارد که این عمل وظیفه‌اش باشد. صنایع باید بازار داشته باشند، حتی اگر خون به پا شود. نفت از خون غلیظ‌تر است. اما بخاطر بازار که نمی‌توان جنگ براه انداخت، چون سبک‌سرانه است. آدم باید جنگ کند چون از نژاد برتر است. ما با این شروع کردیم که آلمانیها را به درون رایش بیاوریم، و فقط با این تمام می‌کنیم که لهستانیها و دانمارکیها و هلندیها را هم به درون رایش بیاوریم؛ به این طریق است که می‌توانیم از آنها حراست کنیم.

کاله

مشکل آنها این است که چگونه می‌توانند بقدر کافی انسانهای برتر تولید کنند. در بازداشتگاه، فرمانده ما را سه ساعت در حیاط می‌دوانید و بعد دستور می‌داد ۲۰۰ بار زانوهایمان را خم کنیم. بعد در دو صف می‌ایستادیم و او نطقی ایراد می‌کرد. با صدای

بلند فریاد می‌زد: «ما آلمانیها یک نژاد برتر هستیم. من شما خوکیها را آنقدر تعزین خواهم داد تا شما را به نمایندگان یک نژاد برتر که بتوان آنها را بدون شرمساری به جهان معرفی کرد، مبدل سازم. شما که اینقدر ست عنصر و صلح طلب هستید چگونه می‌خواهید حکومت جهانی را بدست گیرید؟ ما ست عنصری و صلح طلبی را برای نژادهای سیاه پوست زده غرب می‌گذاریم. هر آلمانی از نظر نژادی همانقدر بر این اراذل برتری دارد که صنوبر بر قارچ. من در اینجا آنقدر تخم‌تان را می‌کشم تا این را بفهمید و روی زانوهایتان بیفتید و از من تشکر کنید که به فرمان پیشوا از شما انسانهای برتری ساخته‌ام!»

تسفل

و شما در مقابل این طرز تفکر غیر اخلاقی چه واکنشی نشان دادید؟

کاله

من درست اطاعت نمی‌کردم. از سوی دیگر جرأت نداشتم کاملاً آشکارا برای بدست آوردن حکومت جهانی تلاش نکنم. آنها کتکم می‌زدند و بعد، حتی یکبار هم فرمانده پتلهایی با من صحبت کرد. او مردی لاغر بود، چون با شکم خالی شلاق خوردن دو نفر را تماشا کرده بود. در حالیکه روی یک صندلی راحتی که از موی اسب بود، دراز کشیده بود و سگش را نوازش می‌کرد، متفکرانه گفت: «ببین، تو باید تسخیرش کنی، حکومت جهانی را می‌گویم؛ چاره دیگری برایت باقی نمی‌ماند. این سیاست خارجی است درست همانطور که سیاست داخلی بود. مرا در نظر بگیر! در اداره بیمه کار می‌کردم. یکی از مدیرها یهودی بود. به این بهانه که برایش بیمه‌نامه نمی‌آورم و چند کمیسیون را برای خودم برداشته‌ام بیرونم کرد. برایم چاره دیگری باقی نماند جز اینکه داخل حزبی شوم که برای رسیدن به قدرت تلاش می‌کرد. با، اگر من برایت کافی نیستم، خود پیشوا را در نظر بگیر! اندکی قبل از بدست گرفتن قدرت، کاملاً ورشکسته بود. دیگر نمی‌توانست هیچ جا کار کند. تنها شغلی که برایش مانده بود دیکتاتوری بود. و حالا آلمان را در نظر بگیر! آلمان ورشکسته است. یک صنعت غول‌آسا بدون بازار و بدون مواد خام! آخرین شانسی که حکومت جهانی است. یکبار هم از این دیدگاه به این آشفته‌گی نگاه کن!»

تسفل

شما فقط وقتی می‌توانید از عهده این وظیفه برآیید، که با سختگیری بسیار پیش بروید. با سختگیری می‌توان از عروسک غول ساخت. با نظم می‌توان بزرگترین شهر جهان را

با کمترین نفرات، که حتی نزدیک فرمانده گروهان هم قلبشان می تپید، بمباران کرد. اینها مسائل فنی است. سربازان را روی موتورسیکلتها سوار می کنند و موتورها را به سوی دشمن می رانند، آنهم با چنان سرعتی که هیچ کس جرأت نکند از موتور پایین بیفتد. سربازان دیگری را توی کامیونها حبس می کنند و در میان آتشفهای دشمن پیاده می کنند و آنها برای حفظ جانشان باید نومیدانه از خود دفاع کنند. تعداد زیادی را هم می توان چون بمبهای جاندار پرتاب کرد. یک ارتش کامل را در کشتیهایی بارکش پنهان کردند و به سواحل دوردست بردند و پیاده کردند و در برابر حمله ساکنین آنجا، که غافلگیر شده بودند قرار دادند. بخاطر بیباکی این سربازان، رنگ از چهره دو قاره پرید، اما حتی اگر از وحشت هم بود، باز هم برای پریدن رنگ آنها بقدر کافی دلیل وجود داشت. تمرینهایی که بر اساس نکات علمی در نظر گرفته شده است نیز به آن اضافه می شود. می توان انسان را، حتی عاقلترین انسانها را، چنان تمرین داد که هیچ چیز برایش آسانتر از یک عمل قهرمانی نباشد. آنگاه او خود بخود قهرمان است و فقط با صرف بیشترین نیروی اراده می تواند رفتار دیگری بغیر از قهرمانی داشته باشد. فقط وقتی تمام نیروی تخیلش را جمع کند می تواند به چیز دیگری غیر از اعمال قهرمانی بیندیشد. تبلیغات، تهدیدها، و نمونه ها، می تواند تقریباً از هر کسی، با بی اراده کردن او، قهرمان بسازد. این عصر بزرگ تازه آغاز شده بود که من دیدم دربان خانه ام چون حاکمی در کشور دشمن، خبرنگار ورزشی یک روزنامه کوچک چون پاسدار فرهنگ، و سیگار فروش سرگذر مانند صاحبان صنایع رفتار می کند. عناصر تبهکاری که تا آن موقع کاملاً حقیرانه و بدون خودنمایی در دل شب به خانه ها دستبرد می زدند، اینک علناً در روز روشن، همین کار را می کردند، و ترتیبی داده بودند که اعمالشان در روزنامه ها منعکس شود. می توانید با ادویه، آنهم به مقدار بسیار کم، خمیری را چنان تغییر دهید که مزه کاملاً جدیدی پیدا کند. همینطور هم، هر چه من می دیدم، ماهیت کاملاً تازه ای به خود گرفته بود، آنهم یک ماهیت تهدیدآمیز. در آغاز چند نفر چند نفر دیگر را، آنگاه چند نفر همه را، و سرانجام همه را تهدید می کردند. مردم شبها با فکر تهدیدهایی که روز دامنگیرشان شده بود و تهدیدهایی که فردا خودشان می توانستند بکنند، به خواب می رفتند.

کاله

و توانسته بودند در مدت کوتاهی آنقدر یکدیگر را بترسانند که این داستان زبازد شده بود: یک خارجی به دیدار دوست و همکار خود رفت و همانجا در دفترش از او پرسید

«با رژیم جدید چطورید؟» رنگ از چهره دوست همکار می‌پرد، چیز نامفهومی نجوا می‌کند، کلاهش را برمی‌دارد، و مرد خارجی را بطرف در می‌کشد. مرد خارجی انتظار دارد که در خیابان چیزی از او بشنود، اما دوستش با ترس اطراف خود را نگاه می‌کند و با او داخل یک رستوران می‌شود و آنجا در یک گوشه، دور از دیگر مشتریان، میزی انتخاب می‌کند. پس از آنکه دستور یک گیلان سیاه می‌دهند، مرد خارجی دوباره سؤال خود را تکرار می‌کند، اما مرد آلمانی با بدگمانی به چراغ روی میز، که پایه برنزی کلفتی دارد، خیره می‌شود. حساب خود را می‌پردازند و مرد آلمانی دوستش را به خانه خود و پکراست به حمام خانه می‌برد، شیر آب را باز می‌کند تا سرو صدای زیادی بلند شود، و آنوقت با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود می‌گوید:

«راضیم.»

تسفل

بدون پلیس نیرومند و نظارت دایمی، از هیچ ملتی نمی‌توان نژاد برتر ساخت چون مدام به حال اولش برمی‌گردد. خوشبختانه دولت قادر است فشار لازم را وارد کند. مثلاً احتیاج ندارد که حتماً دهان مردم را شیرین کند، همین قدر کافی است تا مشتی بر دهان آنها بکوبد. تسخیر جهان با حس فداکاری آغاز می‌شود، با این حس با برجا می‌ماند و با همان هم از میان می‌رود. تنها موجوداتی که حس فداکاری ندارند، تانکها، زره پوشها و بطور کلی موتورها هستند. تنها اینها هستند که خوش ندارند گرسنگی و تشنگی را تحمل کنند، و هیچ یک از دلایل عاقلانه هم به خرجشان نمی‌رود. هیچ گونه تبلیغی قادر نیست آنها را برانگیزد که بدون تغذیه کار کنند. هیچگاه نوید یک آینده بهشتی با درباهایی از بنزین نمی‌تواند آنها را بدون بنزین به جنگیدن وادار کند. فریاد «کشور بدون پایداری شما از دست می‌رود»، محو می‌شود بدون آنکه به گوش آنها برسد. چه فایده دارد که گذشته‌های پرافتخار را به یاد آنها بیاورند؟ آنها به پیشوا ایمان ندارند و از پلیس نمی‌ترسند. اس‌اس نمی‌تواند اعتصایشان را بشکند، آنها هم همانندم که غذایشان تمام می‌شود اعتصاب می‌کنند. از شادی خشک و خالی نیرو بدست نمی‌آورند. مدام باید روغنشان زد. تمام ملت باید محرومیت‌های شدیدتری تحمل کند تا آنها چیزی کم و کسر نداشته باشند. اگر به آنها بی‌اعتنایی شود، از خود خشم نشان نمی‌دهند، اما تفاهم هم ندارند، بلکه فقط رنگ می‌زنند. این موجودات آسانتر از همه می‌توانند در این کشور احترام خود را حفظ کنند.

کاله

انسان آلمانی تاریخ بد فرجامی داشته، بهمین جهت در او حس اطاعت ویژه‌ای بوجود آمده است. اگر هم بخواهند او را انسان برتری کنند، باز هم اطاعت می‌کند. می‌توان بر سرش فریاد کشید «زانوها خم!» یا «نظر به راست!» یا «بر جهان حکومت کن!» و مدام خواهد کوشید دستور را اجرا کند. پیش از هر چیز مجبور شدند به او بفهمانند که یک آلمانی چه هست و چه نیست. برای این کار خاك و خون را به کمک گرفتند. فقط یک آلمانی اجازه دارد خونس را به خاطر پیشوا بریزد و فقط یک آلمانی اجازه دارد زمین یک آلمانی دیگر را بگیرد. زندانی و زندانبان هر دو همخون هستند، و چون آنها از یک خاك برخاسته‌اند، از یک نوع هم هستند. من همیشه همان قدر مخالف پیوند خونی بوده‌ام که با تمام چیزهای دیگری که مرا وابسته می‌کند مخالفم. دوست دارم دستانم آزاد باشد. درست است که آدم نمی‌تواند پدر خودش را انتخاب کند، اما می‌تواند مردم را با شلاق حساسی کتک بزند. اگر آدم می‌توانست برای خود پدر دیگری انتخاب کند، نمی‌توانست اینقدر با لذت غذا بخورد.

تسیفل

اگر کسی تمام پیوندها، حتی مقدس‌ترین آنها را پاره کند، طبیعی است که با او کجرفتاری می‌کنند.

کاله

چرا من این پیوندها را پاره کنم؟ کاپیتالیستها همبستگیهای فامیلی را گسسته‌اند. پیوند میان من و کشورم را هم این «اسمش چه بود» پاره کرد. من از هیچ کس دیگر خودخواه‌تر نیستم، اما نمی‌گذارم برای حکومت جهانی به من فشار بیاورند. در چنین موقعیتی سرسخت می‌مانم. زیرا آن فداکاری بینهایت را ندارم.

آنگاه مدتی به مسئله نابود کردن حشرات پرداختند، سپس از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

تسفل بیزاریش را از تمام فضایل شرح می دهد

بایز با باران و سرما فرا رسید. فرانسه دوست داشتنی به خالک افتاده بود. ملتها به زیرزمین می خزیدند. تسفل در ایستگاه راه آهن «ه» نشسته بود و یک کوبن نان از کارت ناتش جدا می کرد.

تسفل

کاله، کاله، ما انسانهای بیچاره چه باید بکنیم؟ همه جا خواستار اعمال فوق انسانی هستند، پس ما باید به کجا برویم؟ نه فقط یک یا دو ملت شاهد عصر بزرگی هستند، بلکه این عصر برای تمام ملتها فرا می رسد و آنها نمی توانند از جنگش بگریزند. این شاید برای آن چند نفری مناسب باشد که مجبور نبوده اند عصر بزرگی را بگذرانند، و فقط دیگران می بایست آن را تحمل کنند؛ نه، این ثمره ای نخواهد داشت، باید فکرش را از سرشان بیرون کنند. اعمال قهرمانی در سراسر قاره رو به فزونی است؛ کارآیی انسان عادی مدام عظیم تر می شود؛ هر روز فضیلت تازه ای ابداع می کنند. برای دست یافتن به یک کیسه آرد، به چنان نیروی احتیاج است که پیشترها با آن می شد زمین یک منطقه را بارور کرد. برای اینکه بفهمیم امروز باید گریخت یا فردا، به چنان هوشی نیازمندیم که با آن در همین چند دهه پیش ممکن بود اثری جاویدان آفرید. برای رفتن به خیابان شجاعتی هوسوار لازم است و برای اینکه اصلا آدم را تحمل کنند به از خود گذشتگی بودا نیاز است. تنها با انسانیت فرائنس فون آسیزی^۱ می توان از جنایت بدور ماند. جهان اقامتگاه قهرمانان شده است، پس ما باید به کجا برویم؟ تا مدتی چنین می نمود که انگار جهان می تواند جای زیستن باشد، مردم نفسی براحت کشیدند. زندگی آسانتر بود. دوک تخریسی، ماشین بخار، اتومبیل، هواپیما، جراحی،

برق، رادیو و پیرامیدون^۲ بوجود آمد، و انسان توانست کاملاً، جیوتر، حساستر، لذت-پرست‌تر، و خلاصه خوشبخت‌تر باشد. تمام دستگاهها در خدمت این بود که هرکسی بتواند کاری بکند. روی آدمهای کاملاً معمولی و متوسط حساب می‌شد. حاصل این همه تکامل امید بخش چه بود؟ جهان همچنان از خواستها و انتظارهای جنون‌آمیز سرشار است. ما به جهانی نیاز داریم که در آن بتوان با حداقل هوش، شجاعت، وطن-پرستی، غرور، عدالت‌طلبی و غیره روزگار گذرانید. و اینک چه داریم؟ می‌خواهم بگویم من از فضیلت سیر شده‌ام، زیرا هیچ چیز به ثمر نمی‌رسد. از خود گذشته: چرا که کمبودی ییدلیل بر همه جا سایه افکنده است؛ کوشا چون زنبور: چرا که سازمان سخت نادرست است؛ شجاع: زیرا رژیم من مرا به جنگ می‌کشاند. کاله، دوست من، ای انسان، من از تمام فضیلتها سیر شده‌ام، و از قهرمان شدن سر باز می‌زنم.

دختر پیشخدمت کوپن نان را گرفت؛ آن چیز به یونان حمله کرد؛ روزولت به سفر تبلیغاتی انتخابات رفت؛ چرچیل و ماهیها انتظار مهاجمین را می‌کشند؛ «آن اسمش چه بود» سربازانش را به رومانی فرستاد؛ و روسیه همچنان خاموش ماند.

۲. نام تجاری ترکیب آسینوفنازون که مسکن تب و درد و مانع از عفونت است. - م.

حرف آخر کاله / یک جنبش

کاله

من شب را با آخرین فریاد تکان دهنده شما و با وازدگی تان از قهرمانبازیه‌ها سپری کردم. فکر می‌کنم شما را استخدام کنم. برای مؤسسه دفع حشرات با مسؤولیت محدود یک سرمایه‌گذار پیدا کرده‌ام.

تسیفل

استخدام شما را با تردید می‌پذیرم.

کاله

در مورد عقیده شما: شما به من فهمانید که در جستجوی کشوری هستید که در فضایش به فضایل زحمت‌آوری مانند عشق به وطن، آزادیخواهی، خوبی و از خود-گذشتگی نیز مثل شاشیدن به وطن، نوکرمایی، خشونت و خودخواهی نیازی نیست. چنین وضعی سوسیالیسم است.

تسیفل

بخشید، این یک تغییر ناگهانی است.

کاله از پشت میز برخاست و فنجان قهوه‌اش را بلند کرد.

کاله

از شما می‌خواهم که بلند شوید و به سلامتی سوسیالیسم فتنجانتان را به فتنجان من بزنید، اما به شکلی که در این رستوران جلب توجه نکند. در عین حال توجه شما را به این معطوف می‌کنم که برای این هدف خیلی چیزها لازم خواهد بود. مثلاً نهایت شجاعت، عمیقترین احساس آزادی‌خواهی، بزرگترین از خودگذشتگی و بزرگترین خودخواهی.

و آنگاه از جا برخاست و به فنجان قهوه‌اش حرکت مبهمی داد بطوری که کسی نمی‌توانست باسانی این حرکت را کوششی برای زدن فنجانها به هم تفسیر کند .

پیوست

نوشته‌های پراکنده گفتگوی فراریان

کاله

شما با فلسفه چه مخالفتی دارید ؟

تسیفل

تا وقتی که علمی‌اش نکرده‌اند، هیچ. آنطور که عموی من تئودور فیلسوف بود - من حتی به عنوان یک دانشمند هم باید کلاهم را بردارم. هنگامی که او در ۴۲ سالگی فلج شد، زن آشپز بسیار خوبی استخدام کرد تا مابقی زندگی‌اش را بهتر غذا بخورد. همسایه‌ها این عمل او را بحق یک عمل فلسفی دانستند و تحسین کردند، اگر چه با فلسفه علمی بهیچ وجه ارتباطی نداشت. حرفهای مرا درست درک کنید، من می‌توانم یک فلسفه را به همان مفهوم عمومی، تئودور، بر اساس علمی نیز تجسم کنم، همچنین مقرراتی را برای بوجود آوردن یک زبان واحد جهت استفاده علمی یا عاقلانه از علم، و غیره. اما فلسفه این عصر اختصاصاً به اندیشه خالص می‌پردازد، و واقعیتهای ناخالص محسوب می‌شوند.

کاله

شیده‌ام فیزیکدانها یک فلسفه اختصاصی بوجود آورده‌اند.

تسیفل

درست است، آنها دیگر نتوانستند تحمل کنند و قوانینی وضع کردند که تعیین می‌کند چه نوع گفتاری مجاز است و چه نوع نیست. آنها اصرار داشتند که گفتارها مفهومی داشته باشند. این پیشرفت مطلوبی بود. اما معلوم شد که اگر فلسفه مجبور شود سخت به مفهوم توجه کند کارش تمام است. با نوع جدید گفتار، حداکثر می‌توان گفت که مثلاً «صندلیهای زرد در کارگاه A همان قدر قیمت دارند که صندلیهای سبز» یا چیزی در همین حدود.

تسیفل

این علم خیلی دیر بوجود آمده؛ دنیا خیلی خوب تجاری شده بود. این نوزاد شگفت را

بلافاصله آنطور پروراندند که از همان آغاز وحشت آور به نظر می رسید. فروید دید که جهان به شهادت احتیاج دارد، و با شتاب مکتبی بوجود آورد و جهان توانست شهادت های مورد نیازش را از آن مکتب بگیرد.

کاله

شنیده ام او بیماریهای روانی کشف کرده که به علت تغییرات جامعه ایجاد شده است، جامعه ای که در آن آنچه دیروز مطلوب بود امروز ممنوع است.

تسیفل

او نوعی تئوری نسبت اخلاقی بوجود آورد. اما وقتی بیماریهای روانی را از طریق پزشکی معالجه می کرد چندان هم موفق نبود.

کاله

من دوستی داشتم که راننده یکی از صاحبان صنایع بزرگ بود، و اربابش را هر چند روز یکبار نزد روانکاو می برد. زمستانها دوست من ساعتها در خیابان منتظر می ماند، اما برایش بی تفاوت بود، زیرا دستمزد خوبی می گرفت، چون وظیفه داشت ارباب را در مقابل تمام حملات و سوء قصد ها حفاظت کند، بخصوص وقتی به یکی از کارخانه ها می رفتند. البته هیچ گاه سوء قصدی پیش نیامد، و...

تسیفل

مجبورم حرف شما را قطع کنم. حیرت آور است که هرگز چنین چیزی پیش نمی آید. حتماً باید نتیجه درسهای روزنامه های سوسیال دمکرات باشد که کارگران را از این عمل باز می دارد. آنها مدام می شنوند که سرمایه بر آنها حکومت می کند، به این ترتیب سرمایه داران را از یاد می برند. می شنوند که اوضاع بد است، و این آنها را از آدمهای بد منحرف می کند.

کاله

حالا یادم آمد که یکبار حادثه ای اتفاق افتاد. یک صاحب صنعت بزرگ که ارباب ما ورشکستش کرده بود، روزی در مقابل رستورانی به او سیلی زد. برگردیم به مسأله روانکاو. شوهر از زن ارباب که گویا موطلابی زیبایی بوده، شنیده بود که شوهرش چه دردی دارد. او از عقد حقارت رنج می برد و روانکاو می بایست علتش را دریابد. او ماهها و ماهها نزد روانکاو رفت تا دکتر دریافت که چرا صاحب صنعت بزرگ مدام احساس گناه می کند؛ به گمانم مسأله به زمانی که چند ماهه بود و به دایه او مربوط می شد؛ مسأله پیچیده ای بود.

تسیفل

بین خودمان بماند، وقتی در بعضی نمایشها می بینیم کاپیتالیستها ناراحتی وجدان دارند، باورم نمی شود. به نظر من، چنین حالتی فقط وقتی ممکن است بوجود آید که آنها فرصت کلاهبرداری از کسی را از دست داده باشند.

کاله

بهر حال گویا صاحب صنعت بزرگ پس از هر بار روانکاوی احساس آرامش می کرد. و لاقل می توانست در موردی حرف بزند بدون اینکه برایش ضرری داشته باشد. همچنین می توانست اعتراف کند. چیز بدی نبود، یعنی، درست است که هرچه به زبان می آورد بی ضرر بود، اما از بدترین چیزهای موجود بود. چه خوك صفتیهایی! و بعد دکتر او را مطمئن کرد که خوك نیست، بلکه طبیعی است.

تسیفل

امیدوارم که شما نخواهید به بحث درباره روانکاوی از دیدگاه علمی بپردازید. دیدگاه علمی در روانکاوی وجود ندارد. روانکاوی شغل بسیار عظیمی است و تاحدی مانند فیلم لازم است.

کاله

بله. اما من باید علت این را برایتان تعریف کنم که چرا آن صاحب صنعت بزرگ که الساعه حرفش را می زدم، پیش روانکاو می رفت. یک استاد دانشگاه در جشنی متوجه شده بود که صاحب صنعت بزرگ دستهایش را در جیب خود فرو کرده است. پزشک می بایست علتش را پیدا کند. صاحب صنعت بزرگ فقط توانسته بود بگوید که از تمایلی مقاومت ناپذیر پیروی کرده است.

تسیفل

البته می فهمم که شما چه می خواهید بگویید. اینکه آن آقا عادت داشت دست در جیب دیگران کند و غیره. با آنکه من این توضیح را تحسین می کنم چون لاقل عامیانه است، اما اجازه می دهید عرض کنم که چنین توضیحی مدلل نیست؟ اما یک چیز درست است: حتی اگر فرض کنیم که توضیح شما درست باشد - نظر یک بیمار که وکیل زرنگی هم هست درباره اینکه به پرونده های تبهکاری گرایش دارد، نمی تواند به همین زودی او را شفا دهد، یعنی او شغلش را رها نمی کند.

کاله

اما شاید احساس گناه را در او کاهش دهد.

تسیفل

درست است، جلسات معالجه ممکن است در بیمار احساس سبکی بوجود آورد. به این ترتیب سرانجام حق گزافه معالجه هم بی نتیجه نخواهد بود. این هم یکی از خدماتی انکارناپذیر روانکاوی است که در وجود طبقه ثروتمند روح کشف کرده است.

کاله

در حالی که بلشویکها، به گفته توماس مان، روح ندارند.

تسیفل

دیگر امروز نباید توماس مان را به داشتن چنین نظری متهم کنید. همین که او چنین نظری داشته، ثابت می کند که دیگر این نظر را ندارد. این نویسنده بخصوص در این مورد احتیاط می کند که نظریه های قبلی را تکرار نکند. جالب این است که روانکاوی چگونه توانسته دوام بیاورد. البته دلیل اصلیش این است که در آغاز به آن دشمنها دادند، بطوریکه لیبرالها مجبور شدند آن را در پناه خود بگیرند. کسانی که ایلها به با یک تئوری عناد می ورزند برای آن تئوری ارزش طلا دارند. شوخیها و لطیفه ها نیز به موفقیتش کمک کردند. روانکاوها توانستند این شوخیها را بی ارزش بنامند و به این ترتیب کارشان تمام بود.

کاله

فراموش نکنید که این فرصتی برای صحبت کردن از مسائل جنسی بود. هر قدر که مسائل جنسی در زندگی روزانه کمتر پیش بیاید، مردم بیشتر میل دارند از آن صحبت کنند؛ این طبیعی است. دوست من می گفت که صاحب صنعت محترم هم با علاقه در این مورد حرف می زد.

تسیفل

مدت زمانی روشن فکران هم خوشحال بودند که، در برابر استدلالهای خسته کننده مارکسیستها که می گفتند اقتصاد سرنوشت همه چیز را تعیین می کند، تئوری مقابلی داشته باشند که بنابر آن مسائل جنسی سرنوشت همه چیز را تعیین می کند.

تسیفل

این طبیعتش است. همیشه هم یکسان خواهد ماند.

کاله

اینقدر خشک نباشید. چرا باید یکسان بماند؟ شما که فیزیکدان هستید می‌دانید که طبیعت یکسان نمی‌ماند، بخصوص، وقتی که در آن تغییر داده شود، رودخانه‌هایی که پیشترها طبیعتی سرکش داشتند و فصل به فصل با خشونت رفتار می‌کردند، اکنون کاملاً رام شده‌اند. هر شکلی که به بسترشان داده شود، همانطور دراز می‌کشند. و زستانها، در زمانهای پیش چه‌ها که نمی‌کردند! اما امروز فقط منظره‌ای زیبا هستند. در شهرهای بزرگ حتی دل آدم به حالشان می‌سوزد. و بسیاری از دریاچه‌های زیبای کاهل، که هیچگاه کاری انجام نداده‌اند، امروز کاملاً کاری شده‌اند. ما هم به طبیعت تعلق داریم، و می‌توانیم خود را تغییر دهیم. فقط ما خود را، مثل دیگر قسمتهای طبیعت، دقیقاً مطالعه نکرده‌ایم، اشتباه در همین بود.

۴ - ۱

تسیفل

نمی‌توانم بگویم که پدیده ناسیونالیسم را درک کرده‌ام. تازه بزحمت داستانهای کارل-مای^۱ را می‌فهمم، داستانهایی که در آنها انسان برتر آلمانی بنام Old Shurehand به امریکاییها کمک می‌کند تا کار سرخ‌پوستان را بسازند و عربها و بعضی از شیخهای بدخواه را، سر جای خودشان بنشانند. این همان برداشت اصیل یهودیها از ملت برگزیده است و تازه در قوم یهود هم اصل نیست. این‌گونه حیلها، مثل این است که آدم سرش را زیر آب ببرد و در حالیکه با یک نی نفس می‌کشد دشمن را فریب دهد، وقتی شاخ در می‌آوری که یک واحد موتوریزه را به شکل ماهیهای نمک‌زده در آورند و با کشتی بخار به کوهستان قاچاق کنند، یا وقتی که ره^۲، اسب معجزآسا، مبدل به یک فوق تانک شود. و از چرخ معجزآسای چنین و چنان یک زره‌پوش به وجود آید. تمام دانش مدرن ناگهان برای این هدفها به کار گرفته شده و عجب اینجاست که به هر چه بچگانه و خوف‌آور است پرداخته.

کاله

من می‌فهمم که چرا شما نمی‌فهمید چگونه تمام این هشیاریها به حماقت می‌کشد.

۱. Karl May: نویسنده آلمانی که حدود ۷۰ داستان کودکانه نوشته است. - م.

تسفیل

آنچه مرا بلافاصله منجر کرد این بود که کلمه «ایمان» چنین نقشی بازی کرد. آنها از من ایمان می‌خواستند، و من هم نمی‌توانم چیزی را که ندارم به آنها بدهم. آنها می‌توانند مالیات بخواهند، و پاره‌ای از خدمات یا رفتار معینی را توقع داشته باشند، مثلاً بگویند وقتی آنها را می‌بینم پایم را بلند کنم. اما نمی‌توانند از من ایمان بخواهند. من حتی به نیوتن هم که انسان هوشمند و برجسته‌ای بود ایمان ندارم، و حالا باید به این «اسمش چه بود» ایمان داشته باشم؟ من خون خوردم تا یاد گرفتم که حق ندارم به هیچ چیز ایمان داشته باشم، نه به اینکه مجموع زوایای مثلث ۱۸۰ درجه است، نه به اینکه جسمی را که به هوا پرتاب می‌کنم مطمئناً به زمین فرو خواهد افتاد، و نه حتی به اینکه در اینجا که می‌بینم شما نشسته‌اید واقعاً چیزی نشسته است؛ همانطور که گفتم نه تنها از وجود مایه‌گذشته‌ام بلکه پول هم خرج کرده‌ام تا گرایش طبیعی‌ام را به ایمان آوردن، نابود کنم؛ و حالا باید به این آدم‌ها ایمان داشته باشم؟ راه بشر جنگلی تا انسان متمدن حتی یک متر هم از راه انسان متمدن تا بشر جنگلی درازتر نیست، این راه پیموده می‌شود.

کاله

احساسات را درک می‌کنم و امیدوارم که برای همکارانتان هم ایمان آوردن دشوار باشد؛ منظورم در رشته‌ای است که با آن آشنا نیستند. مثلاً دین: شنیده‌ام مردمی وجود دارند که باور نمی‌کنند مجموع زوایای یک مثلث قلاب درجه است، اما در عوض به ارواح ایمان دارند.

تسفیل

با چیزهای غیر مقدس شوخی نکنید! البته هر فیزیکدانی پلانک^۳ نیست، اما من شنیده‌ام که کسی به ارواح ایمان داشته باشد.

کاله

شاید هم به ارواح نه، به خدا. درباره همین آقای پلانک شما هم شنیده‌ام در روزنامه نوشته‌اند که آدم متدینی است. ما اول باور نکردیم که ایمان دارد اما بعد مجبور شدیم باور کنیم. من بخاطر او با یک آهنگر که عضو گروه آزاداندیشان بود مشاجره‌ای داشتم، و مجبور بودم از مؤسسه ویلهم، که پلانک مدیرش است، دفاع کنم، و بعد مجبور شدم قبول کنم که شاید مؤسسه ویلهم نتواند با یک آدم احمق درباره اتمها

صحبت کند، اما با او در مورد مسائل دینی کمابیش توافق دارد.

تسیفل

منظورتان این است که در وجود آدمی مثل پلانک هنوز هم یک بشر جنگلی هست؟

کاله

از آدمهای جنگلی بگذریم. اما این حرف که آنها در تمام رشته‌ها اینقدر عقب مانده و بیخرد هستند، اعتقادی است که نشریات امپریالیست به آن دامن می‌زنند. برای من تعجب آور است که پلانک مسائلی را که هیچ بشر جنگلی باور نمی‌کند، باور می‌کرد، مثلاً در زمینه‌های اجتماعی.

تسیفل

من از این زمینه‌ها چیزی نمی‌فهمم.

کاله

اگر چیزی از آن نمی‌فهمید، پس چیزهایی از آن را باور خواهید کرد.

۵ - ۱

کاله

من ماساژ دهنده‌ای را به یاد دارم که زمانی برای درد کمرم مرا ماساژ می‌داد. روش تازه‌ای داشت، بهمین جهت هم دستمزدش ارزان بود. من به علت آخری استخدامش کردم نه به علت اولی. می‌گفت برایش فقط خود فکر اهمیت دارد، نه درآمدش. همه چیزش فریب دهنده بود. کارش بسیار دشوار بود، انگشتانش به نیروی خرس نیاز داشت و آگاهی بسیار دقیق از کشش اعصاب. و ماساژ دهنده‌های محافظه‌کاری که می‌خواستند به همان روش قدیمی پیش بروند، سخت با او مخالف بودند، بطوریکه مجبور بود پیشتاز باشد. اگر خوب بود نگهش می‌داشتیم، اما بد بود و ماساژهایش تأثیری نداشت.

۶ - ۱

کاله

این فکر را اغلب مردم دارند که آدم اگر سازگار باشد می‌تواند فاشیسم را تحمل کند. ایده چندان خرمندان‌ه‌ای نیست. به قول آنها چرا باید، خوکهایی را که نمی‌خواهند

بکشند پرواز کنند. می‌گویند که «اسمش چه بود» مسألهٔ بیکاری را حل کرده، به این ترتیب که بیکاران را به ساختن تانک، بمب افکن، و مهمات، مشغول کرده. تنها نقشی این است که این کار به جنگ می‌کشد. اینهم همانقدر احمقانه است که بگوئیم کاپیتالیسم باز هم قابل تحمل است، اما فاشیسم دیگر خیلی افراطی است. اگر کاپیتالیسم بدون فاشیسم ممکن بود، فاشیسم وجود پیدا نمی‌کرد. نوشته بودند که فاشیسم غده‌ای بیش نیست. اما انسانی که، غده‌ای به نام سرطان دارد حتی وقتی که کاملاً سالم هم باشد، باآسانی می‌میرد. اندیشهٔ یک کاپیتالیسم صلح طلب، دیوانگی است. پیش خود تصور می‌کنند: همه چیز بطور عادی می‌گذرد، صلح برقرار است، آنگاه یک اتفاق تأسف‌آور، یعنی جنگ، آن را قطع می‌کند. درست مثل خوراک دادن به خوکها. مدام غذا به آدم می‌رسد، مدام آدم را می‌شویند، احترامش می‌کنند، عکسش را می‌اندازند، و فقط در این میان یک اتفاق تأسف‌آور می‌افتد و آدم قصاصی می‌شود.

۷ - ۱

کاله

بدتر از همه این است که با وجود آزادی عقاید هرگز در این باره صحبت نمی‌شود که چگونه می‌توان عقیده‌ای داشت: من اول باید در وضعی قرار بگیرم که بتوانم برای خود عقیده‌ای داشته باشم. اما اگر کسانی وجود داشته باشند که با این عقیده مخالف باشند و روزنامه‌ها، دستگاههای خبری و نویسندگان و نشریات را در دست داشته باشند، برایم فایده‌ای نخواهد داشت که بتوانم عقیده‌ام را به زبان بیاورم.

اکتشافات دو مغز آرامش یافته

هنگامی که تسیفل و کاله بار دیگر با هم ملاقات کردند، در هلیکی شایع شده بود که دو واحد موتوری نازی در فنلاند پیاده شده‌اند. چون این دو واحد قدرت قابل توجهی داشتند، دو دوست اندکی بی‌آرام شدند و گفتگوی سبکی را پیش کشیدند.

تسیفل

بارها با خود فکر کرده‌ام که آیا نمی‌توان دقیق نبودن حیرت‌انگیز پاره‌ای از کلمات را با کمک الفبای جدید از بین برد؟ این خط مطابق نمونه چینی یک خط تصویری خواهد بود. ماکه دو روح آرام آرامش یافته‌ایم می‌توانیم بنیان چنین خطی را بوجود بیاوریم.

کاله

گمان نمی‌کنم بتوانیم یک چیز عملی درست کنیم. مثلاً می‌خواهید انسان را چطور بنویسید؟

تسیفل

خیلی ساده است. می‌توانیم یک مرد را در نظر بگیریم، تقریباً به این شکل.



فقط باید ابهامی را که در جملاتی مثل «از نظر انسانی به او نزدیک شده است» وجود دارد، از میان برداریم. نباید طوری باشد که با چنین جمله‌ای بتوان به یک قتل هم فکر کرد. ما می‌توانیم همین علامت را برای «آماده کمک بودن» هم تعیین کنیم.

در این صورت یک آدم بد را این طور می نویسیم :

人*

یعنی یک انسان بدون بازو. شما که می فهمید، نویسنده باید دقیقاً جزئیات را تشریح کند. او نمی تواند از خط به این منظور استفاده کند و ما را در ابهام بگذارد.

کاله

موافقم. کمک کننده ترین انسانها کارگران هستند. من این علامت را پیشنهاد می کنم :

✓

مفهومش این است : اجازه دادن دست، کرایه ای.

تسیفل

چطور می توان خوشامدگویی برای وزیران یا آگهی ترحیم برای صاحبان صنایع را نوشت، یعنی چطور می توان نوشت «کروپ کارگر بزرگی بود؟»

کاله

نمی توان نوشت. قبول ندارید؟

تسیفل

چرا. پس شما می خواهید که این علامت ✓ را برای کارگران زمانهای آینده نگه دارید؟ خوب، به این ترتیب خط ما هم امکان تکامل پیدا می کند.

کاله

ما فقط وقتی بخواهیم کاپیتالست بنویسیم به مشکل بر می خوریم. شکل منطقی اش این است :

⌒

اما این غیر ممکن است، چون باید اینطور نوشته شود :

人

تسیفل

پیشنهاد:



کاله

این یک جرقه فکری است. باید شکلی هم برای حکومت کردن پیدا کنیم، چون کلمه مهمی است.

تسیفل

خیلی هم مهم است. اما شما برای حکمرانی بیشتر صلاحیت دارید.

کاله

تقریباً چنین شکلی؟



نشستن در حالیکه کون روی سر قرار دارد.

تسیفل

عامیانه است.

کاله

حکمرانی چیز عامیانه‌ای است.

تسیفل

اگر برای مکتب حاکمه استفاده شود بد نیست. مکتب را من به شکل تخته سیاه بازگو می‌کنم که فقط با عدد سال بکار برده می‌شود.



همین شکل بدون عدد سال معنی حقیقت ابدی خواهد داشت، ما می‌توانیم در عین حال آن را برای فریب عقلانی هم بکار ببریم. اما باید لااقل یک علامت هم برای سرپرستی داشته باشیم. همیشه، به منظور ایجاد ابهام، فرمانروایی کردن و سرپرستی را باهم برابر می‌دانند.

کاله

سرپرستی بدون آنکه رنگ سرپرستی خوب یا سرپرستی بد را نشان بدهد بهیچ وجه نباید درخششی داشته باشد مثلاً این جمله « آنها تصمیم گرفتند دانشگاه یا کارخانه را سرپرستی کنند. »

تسيفل

به عنوان سبیل اصلی برای سرپرستی بطور ساده کشیدن یک خط را در نظر می گیریم. بعد ساده کردن و خلاصه کردن آن - نشان سرپرستی خوب است.



و نشانه سرپرستی بد ادامه دادن و پیچیده تر کردن آن



و غیره

حکومت کردن مشابه است با مهار کردن رودخانه ها .

پیش از هر چیز در زمانهای قدیم که توسط مأمورین دیکته می شد لازم بود . دو علامت دارد : یکی از آنها علامت خوب حکومت کردن است .



مسیر رودخانه کوتاه می شود .

کشتیرانی آسانتر می شود

قدرت رودخانه زیادتر می شود

نگهداریش به افراد کمتری احتیاج دارد .

علامت دوم نشان بد حکومت کردن است



مسیر رودخانه درازتر می شود

کشتیرانی دشوارتر می شود

قدرت رودخانه کمتر می شود

نگهداریش به افراد بیشتری احتیاج دارد .

فرمانروایی ، با پشت پر یک سر نشستن است .

نقط یک علامت دارد .



علامت کارگر ، دست از بازو جدا شده است ،

چون کارگر برای زندگی کردن
دستش را کرایه می دهد:

L -

شنیدن، دیدن، خواندن، با یک دست گشاده نشان داده می شود.
با این حال دو علامت وجود دارد.
یکی از آنها به معنی خوب شنیدن، خوب دیدن، خوب خواندن است - یعنی تفاهم و
چیزی در میان دست می گذارد:

U

دومین علامت به معنی بد شنیدن، گذرا دیدن، سطحی خواندن است. بنابراین دست
خالی است:

U

بهار با بالهای پرند و یا سر بیرون زده یک گیاه از زمین نشان داده می شود.
این علامت تولید آزاد شده هم هست:

V

انقلاب با علامت بزرگ شده بهار، که همان علامت تولید آزاد شده است، نشان داده
می شود.

و بعد با علامت تفاهم، یعنی دست گشاده جمع شود:

V

داستانی از انسانها و خرچنگها

بقلم: ژوزوئه دو کاسترو

ترجمه: منیرجزنی «مهران»

از یک لحاظ گرسنگی و انسان مانند دو روی یک سکه اند زیرا از وقتی انسان بوجود آمد گرسنگی هم امکان پذیر شد. باین جهت است که «داستایوسکی» می گوید: «تو میدانی که سده ها سپری خواهند شد و بشریت از زبان علم و دانش خود اعلام خواهد کرد که جنایت وجود ندارد... و آنچه هست و موجود است تنها گرسنگی است.»

ژوزوئه دو کاسترو نویسنده انسانها و خرچنگها که در پزشکی، جامعه شناسی و دانش جغرافیا شهرت و اعتباری دارد در سرزمین فقیرنشین «نوردست» برزیل که زادگاه هزاران گرسنه بوده و هست در شکم این غول وحشت و مرگ دنیا آمد. در گرسنگی زاده شد و با گرسنگی بزرگ شد. در گذر عمر شاهد زندگی وابسته انسانها و خرچنگها در کنار هم بود. آدمهایی که مرگ و زندگی آنان به بود و نبود خرچنگ وابسته بود.

کاسترو در مقدمه کتابش می گوید:

«من داستان کودکی بینوایی را برای شما نقل می کنم که چشم به مناظر این جهان می گشاید اما چشم اندازش محدود است به شاخه بزرگی از یک دریا، دریای بینوایی و سیه روزی که سراسر یک قاره را دربر گرفته است. برای شما حکایت خواهم کرد که چگونه در باتلاقهای «رسیف» در میان غریقه های این دریا گرسنگی را کشف کردم. من پدیده گرسنگی را در «دانشگاه سوربن» یا در دانشگاه های دیگر نشناختم در باتلاقهای «کاپی باریب» و محلات محروم «آفوگادو»، «پتیئا»، «سانتوآمارو» و در جزیره «لیت» گرسنگی وجود خود را بر من آشکار ساخت.» کاسترو برای نخستین بار از این غول نابکار سخن می گوید و بانسانها هشدار می دهد تا از وجود دشمنی که در کنارشان کمین کرده است آگاه شوند. شاید کاسترو نمی خواهد در کتابش طریق درمان را نشان دهد بلکه با تجسم درد می خواهد راه پیشگیری را گوشزد کند.

صدسال تنهایی
گابریل گارسیا مارکز
ترجمه بهمن فرزانه

صدسال تنهایی واقعه بزرگ ادبیات امریکای جنوبی در سالهای اخیر است. این کتاب موفقیتی بی نظیر داشته و تقریباً به تمام زبانهای زنده جهان ترجمه شده است. ناتالیا جینزبورگ، نویسنده معروف ایتالیایی درباره این کتاب گفته است: «صدسال تنهایی را خواندم. مدتها بود این چنین تحت تأثیر کتابی واقع نشده بودم، اگر حقیقت داشته باشد که می گویند زمان مرده است، یا در احتضار است، پس همگی از جای برخیزیم و به این آخرین رمان سلام بگوییم!» رونالد کریست، منتقد، اعتقاد دارد که: «همانطور که در انتظار بزرگترین رمان امریکایی بوده ایم، اینک بزرگترین رمان امریکای شمالی و امریکای جنوبی، اثر گابریل گارسیا مارکز به دستمان می رسد. این رمان شاهکار است.» جفری ولف، منتقد مجله نیوزویک می نویسد: «کتابی است که مدتها بین ما خواهد ماند. منحصر به فرد است، سراها جادوست، معجزه گراست.»

ادبایها

ماریانو آزوئلا

ترجمه سروش حبیبی

درگیرها و کشاکشهای اجتماعی و سیاسی، چهره‌هایی آشوب‌زا و مرگبار به‌مکزیک - سرزمین پرستشگاه‌ها و قهرمانهای افسانه‌ای - بخشیده بود. مردمی ستمکش از ژرفای فریاد واشک و خون، «قهرمان» می‌آفریدند و خود قربانی این قهرمان‌پروری می‌شدند. اما همچنان «اربابها» بودند که بر آنان فرمان می‌راندند و زندگی و هستیشان را به‌تاراج می‌بردند.

دکتر «ماریانو آزوئلا» بزرگترین چهره ادبیات معاصر مکزیک، که خود در متن این ماجراهای خونین دوران انقلاب بوده است و بهترین اثر خود، ادبایها را با پرداختی محکم و یکدست درآمیزه‌ای از پدیدارهای ناهمگون زندگی ارائه داده است.

خداحافظ گاری کوپر

رومن گاری

ترجمه سروش حبیبی

رومن گاری، نویسنده فرانسوی روسی تبار راحت می نویسد و این، ممکن است نثری پیراسته و سلیس نباشد، اما در نوشته‌هایش پیوسته از ارزشهایی جانبداری کرده است که انسانیت اروپایی امروز را تشکیل می‌دهد. خداحافظ گاری کوپر از واپسین آثار اوست فریاد انزجار نسلی که به ستیز با نظام سوداگرانه و ضد انسانی «ماشینیسم» برخاسته و درگذزار سرگشتگیها دست و پا می‌زند. «لنی» امریکایی، دل از یار و دیار می‌کند و به کوههای بلند سویس روی می‌آورد تا مگر از منجلا ب شهرها و هیاهوی خردکننده ماشین وارد. او از امریکا و تمدنش تنها به «گاری کوپر» دل بسته است - چهره‌ای که اسطوره جسارت و راستی بود و همیشه با فرومایگان سر ستیز و دعوا داشت و پیوسته پیروز و قهرمان - گاری کوپر، این منظر امریکای دیروز، چهره‌ای که سیمای انسانی او رفته رفته در زیر غبار و دود کارخانه‌ها و هیاهوی ماشینهای غول پیکر محو و نابود می‌شود...

خوشه‌های خشم

نوشته جان اشتین بک

ترجمه شاهرخ مسکوب - عبدالرحیم احمدی

نشاندارترین اثر جان اشتین بک - خوشه‌های خشم - بازگوینده روزهای نکبت و فقر و بحران اقتصادی امریکا در سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰ است، اما نه همچون تاریخ از سر رویدادنگاری.

بیان کتاب، حکایتگر مردم وارمیده‌ای است که به نیروی امید در منجلا ب زندگی رنجبار خود دست و پا می‌زنند و تنها لحظه‌های خوش زندگی آنها، آرزوهای رنگ باخته‌ای است که در سری پروراند.

اشتین بک، به خاطر نوشتن این کتاب و دیدی که در بیان و پرورش ادبیات عامه و ادبیات کارگری دارد، موفق به دریافت جایزه امریکایی «پولیتنر» شد و در سال ۱۹۶۲ نیز جایزه نوبل به او اهدا گردید.

من، برتولت برشت
برگزیده شعرهای برتولت برشت
انتخاب و ترجمه بهروز مشیری

من، برتولت برشت پنجاه شعر از «برشت» را در برمی گیرد. برشت بادی بی انقلابی و بیانی ساده و دلنشین از جنایات، بردگی انسان و خود فروختگی او سخن می گوید: «من از ننگ خویش سخن می گویم، باشد که دیگران از ننگهایشان بگویند.» رسالتی که او برای خود قائل بود، او را وامی داشت تا از راه قلم و ذهنش پلیدیها را بشکافد و چرك و عفونت آنرا بنمایاند و انسان را به تفکر در پیرامون خود و خویشتن وادارد. او برای همه مردم می نوشت؛ برای کودکان، برای کارگران و برای کشاورزان، و به زبان ایشان.

ارنست فیشر، منتقد بزرگ زمانه ما درباره برشت می گوید: «شعرهای او کمک می کند تا دیوار جهل، دروغ و تیرگی در هم شکسته شود.»

بعل

برتولت برشت

ترجمه خشایار قائم مقامی

جهان بی انتهاست و ظالم، آنکس که بتواند در این جهان وحشت را زندگی کند، یا باید پوستی به کلفتی پوست کرگدن داشته باشد، یا اینکه تبدیل به مهره‌ای شود در ماشین‌هایی که مصیبت می‌آفریند و سرآخر اینکه در صورت عدم سازش نابود خواهد شد.

«بعل» شاعری است که در مقابل ناروایی‌ها و یا در مقابل مظاهر زندگی در حال تحول، تبدیل به غولی می‌شود که شاید پاره بزرگی از زندگی باشد و گاه که نمی‌خواهد مصائب مهیب را قبول کند خود پاره‌ای از وحشت می‌شود. او چون شمشیری است دو دم که علاوه بر زندگی آهنین خود قدرت برش از دوطرف را هم دارد.

برای بعل آنچه به نام عواطف در به بند کشیدن انسان ساده و بی‌آلایش مؤثر است، چیزی جز گور ستروکی که مرده‌ای ناسختم در آن خوابیده، نیست. او به حق یاناحق کام می‌خواهد و نمی‌اندیشد. نمی‌خواهد بیندیشد. که بعد از این کامجویی چه چیزی در انتظار اوست. همه چیز، جز خواست لحظه‌ای، برای او محکوم است. این شاید پیامی باشد از برشت که می‌گوید: شعر و شاعر دسته‌گلی نیست صبح چیده از باغچه، بلکه شعر هم می‌تواند ظالم باشد.

کله‌گردها و کله‌تیزها

برتولت برشت

ترجمه بهروز شمشیری

کله‌گردها و کله‌تیزها نمایشنامه‌ای است در یازده بخش که در روال تعهدات ویژه روانی و اجتماعی برشت نسبت به مسائل انسانی و حساسیتهای فوق بشری نوشته شده است. درجایی از همین نمایشنامه از زبان «میسنا» (مشاور دولت) می‌خوانیم:

«کسی که از خانواده متوسطی برخاسته باشد، نه ارباب است و نه رعیت، نه داراست و نه ندارد؛ به همین علت با جنگ بین طبقه دارا و ندار مخالف است؛ توانگران را چون تهیدستان، مادیون پست آزمون می‌داند. او خواستار عدالت و سختگیری در برابر دارا و ندار است؛ پس برای چنین شخصی، سقوط ما یک آرزوست!»

عظمت و انحطاط شهر مাহاگونی

برتولت برشت

ترجمه مینو ملک خانی - مهدی اسفندیار فرد

عظمت و انحطاط شهر مাহاگونی که به شکل اپرت نوشته شده، بدعتی است تازه در اسر اپرا و سرآغاز فصلی است نوین در تغییر و تطور هنری که سالیان دراز در خدمت طبقه‌ای خاص بوده و بارنگ و بوی اشرافی ساخته و پرداخته شده است.

این اپرا در بیست تابلو تنظیم شده و در آن از اعتلاء و انحطاط شهری افسانه‌ای حکایت می‌رود. این شهر را گروهی از «پاندازان» و «دامگستران» در ساحل طلاخیز مাহاگونی بنیان می‌گذارند. انگیزه بنیان نهادن این شهر، میخوارگی، شکم بارگی، عیش و نوش، و اندوختن مال و منال است و باچنین تمایلی است که شهر نوینیا د مাহاگونی بهترین آوردگاه مردمان دلال‌منش و خوش‌گذران می‌شود.

برشت همراه و همگام با حوادثی که بر این شهر می‌گذرد، ریشه‌های تضاد درونی آن را جستجو می‌کند. انحطاط را در هسته عظمت این شهر که می‌رود به آزادی اعتلای خویش رسد، می‌پرورد و شهر نوینیا د را درگیرودار بحرانهای پیاپی و بی‌نظمی و ناامنی داخلی که بازتابی است از تناقضات شدید اجتماعی، واژگون می‌کند.

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.

دوستان کتاب می‌توانند به نشانی «خیابان سعدی شمالی - پینست فرهاد - شماره ۳۳۵ - دایرة روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را - به رایگان - برای ایشان ارسال داریم.

